به عون صانع بدیع ممکنات و خلاق جهان

نیرنگ عشق

معروف به

مثنوی غنیمت

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باری عز اسمه

بنام شاهد نازک خیالان
عزیز خاطر آشفته حالان

زمهرش سینها جولانگه برق
دل هر ذره در جوش انا الشرق

جگر سوزی چراغ خانهٔ او
تپشها شوخی پروانهٔ او

دل مستان عشق خود مقامش
شکست رنگها مهتاب بامش

بشوقش لخت دل دیوانه چشم
چراغان دیده شد در خانه چشم

بیادش شور بلبل رنگ بسته
شکرخندها بر زخم گل شکسته

بهر کس فیض مهرش یک نظر دید
زخاکش چشمهٔ خورشید جوشید

دل مجروح عشقش را مقامست
می او را شکست شیشه جامست

برای مستی دیوانهٔ او
بود چشم بتان میخانهٔ او

نسیم بوستانش آه سرد است | گل گلزار عشقش رنگ زرد است
غبار کاروانش رنگ جسته | جرسها بانگ و لبهای شکسته
گل زخم جگر رنگین بهارش | سرشک خون تلاطم جویبارش
خرد در فکر او مجنون و مدهوش | جبین از سجده اش لیلی در آغوش
بشوق او سرشک جوش الفت | بچشم اهل دل دریای رحمت
ز کنهش مانده حیران عقل فرهنگ | بیابان در بیابان آهو لنگ
براهش درک و دانش گام عاجز | رسیدن در نخستین گام عاجز
نشان او برون از وهم جانها | یقین کیست کاید در گمانها
ولی کز غیر او اندیشه دارد | مگس جای پری در شیشه دارد
ز شرک غیر حسنش چهره بنمود | صدای بت شکستن نام او بود
خراباتی ز جامش مست و مدهوش | مناجاتی ز نامش سر بسر جوش
قبولش عاشق انجاح آمال | غنیمت دان غنیمت عرض احوال
روائی گر هوس داری بحاجات | مناجاتی مناجاتی مناجات

مناجات

نالهٔ چند در خواهش دل دردمند بر آستان قاضی الحاجات

الهی از غمت خون در جگر کن | سرشک آباد چشمم آبادتر کن
دلم را افسردگیها در قرار است | نمیدانم که عشقت در چه کار است
الهی آتش عشق جگرسوز | چراغ خانقاه شعله دیده

دل افسرده را از سینه بر کش | دلی ده خونبهای جوشش آتش
دلی ده سر بسر عشق و همه سوز | سرشک دیده و داغ دل افروز
دلی چون غنچه الفت خانه ریش | برنگ لاله داغ آتش خویش
دلی ده مسکن عشق ستم زاد | ز گرمی محبت او را آباد
دلی چون قطره لبریز چکیدن | دلی چون شعله سرجوش تپیدن
دلی ده همچو گل در خون نشسته | دلی چون خاطر بلبل شکسته
دلی پرورده آغوش محشر | قیامت زادهای آه در بر
دلی از لذت آرام مهجور | سپند روی آتش چشم بد دور
دلی دیوانه وحشی غزالان | فدای جلوه نازک نهالان
دلی ممتاز صورت حسن معنی | حریف بلبل و پروانه یعنی
دلی ده بر لب زخمش صد آواز | سخن پرداز عشق فتنه انداز
مرا از من برآور مست بیخویش | چو بوی گل برون از سینه ریش
خیالم را بمعنی رهبری کن | ز شوخی مصرعم بال پری کن
ملاحت آن قدر در شعرم افزا | که از زخم قلم گردد نمک سا
عزیزم ساز از لطف خطا پوش | شوم با شاهد مطلب هم آغوش
الهی واقفی خیل گناهم | نویسد تا یکی عصیان پناهم
کرامت کن کرم مضمون براتی | که یابم از کف عصیان نجاتی
الهی تا غفور است شنیدم | گنه را است شادی مرگ دیدم

مناجات

الهی خامهٔ شوریده احوال / نویسد تا بکی وصف خط و خال

ز فیض لذت نعت پیمبر / زبان را ساز موج آب کوثر

بیا ای ساقی میخانهٔ جود / که محتاجم بیک پیمانهٔ جود

بده جامی که فضلش با وفور است / غفور است و غفور است و غفور است

در نعت سرور کائنات مفخر عالم صلی الله علیه و سلم

جبینم سجده مشتاق جنابی / که ز هر ذره گرد آفتابی

جنابی قبلهٔ دل کعبهٔ جان / چراغ آفرینش روح ایمان

جناب سرور ممتاز عالم / جنابی شان عزت مفخر آدم

جناب مهبط فیض مخلد / ظهور جلوهٔ رحم موید

محمد شاهد دین جان ایمان / محمد رحمت حق لطف یزدان

بهار هشت جنت رنگ و بویش / بهشت نه فلک خاک کویش

ابد از هستی او آفریده / عدم را سایهٔ او نور دیده

فلک سا از جناب او سر خاک / سجود از آستانش سر افلاک

شود چون آستانش قبله آرا / جبین چرخ گرد سجده فرسا

قضای حق رضاجوی دل او / قد ایمان پرست طاق ابرو

چو در حرف شفاعت لب کند باز / سر و پر رحمت از عصیان کند ناز

سوالش تا بزیر لب رسیده / جوابش گفت آمین الله باریده

مثنوی نصیحت

بخاک آستان اوست هر شب — اجابت از دعاگویان مطلب

ز رفعت های شانش یک نظر دید — زمین بوسید چرخ و باز گردید

بداد و دل رسا عرشش آشیانا — بیا با کام جان بخشا امانا

چو خود را من سگ کوی تو خوانم — به آهوی حرم نسبت رسانم

تو هم یکبار ف[illegible] یا کاهی تو از ما — سر هر را بگذران از عرش بالا

خوش آن روز که آرم رو بغداد — ز سر پا گرده از بند غم آزاد

بگرد هر قدمش گردیده باشم — مرا او دیده دل دیده باشم

کنم از شوق بیتابی در آغوش — زمین آستان از سجده روپوش

کشم زان خاک بر چشم ارادت — منور سرمه تا روز قیامت

بیا ساقی بده تا خط بغداد — شراب روح و عشق و جان آباد

حدیث مرشد آمد دلپذیرم — بجام باده شو دستگیرم

داستان در منقبت امام اولیا حضرت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر به پیش افکنده خویش — اسیر نفس خویش و بنده خویش

هوس را مرشد خود کرده حیف — بلای در بغل پرورده حیف

مرید نفس دون گردیدن از چیست — ندانم سگ پرستی مذهب کیست

چرا گردیده از سعی بیجا — غلام زر خرید حرص دنیا

تو ای بی پیر تا پیرت نباشد — هوای معصیت دل میخراشد

منقبت شاه صالح محمد

منقبت شاه صالح محمد

ببینی گم می‌روی خود را ادب کن / رهی گم کرده خضری طلب کن
اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست / بزنگ خون برا از زیر این پوست
شو از فیض صحبت‌های کامل / سوار توسن بیتابی دل
دری بنگر که چون فیض الهی / در و یابی مهیا هرچه خواهی
حریم کعبهٔ جان آرزو کن / بسوی قبلهٔ حاجات رو کن
ره آور و از دل آگاه خود ساز / غنیمت را رفیق راه خود ساز
بیا بنگر در شاهی که آنجا / تجلیهاست مشتاق تماشا
نظر گر سرمه ساگردد ز توفیق / برین در حلقه بینی چشم تحقیق
در کشور کشای فیض سرمد / امام عاشقان صالح محمد
تجلی شعلهٔ شمع خانهٔ عشق / دل پروانه‌اش کاشانهٔ عشق
ببین نوبادهٔ گلزار وحدت / گزین گلدستهٔ باغ سیادت
سر و سرحلقهٔ صاحبدلان است / جنید وقت شبلی زمان است
خیال از جلوهٔ او روح در بر / دهن از نام او لبریز کوثر
کمان خود گرش حلاج داده / بود در دست پیر زورش کیاده
سرهم در پیش او گر دیدنی داشت / جبین چون ماه نو بالیدنی داشت
وفا جستم بعهدش دل گرو شد / حیا گفتم نگاهش رو برو شد
بیا بگذار پیش شاه ما دست / که از بوی کباب دل شوی مست

کند از یک نگاه مهر پرور | کف خاک ترا خورشید انور
می شوقت اگر در جام ریزد | انا المقصود از گرد تو خیزد
وگر خود را کنی گم در ره شاه | ببینی خویش را در بزم دلخواه
همان بزمی که نام اوست عرفان | همان بزمی که جام اوست ایمان
چو نقل او در معنی گشاید | شنیدن مایه دریار باید
بیا تا بر در سید نشینیم | نزول رحمت حق را ببینیم
بهشت کامرانی باده فرساست | طواف کعبهٔ هستی بیاساست
بیا ساقی بیا ای من مریدت | بده جامی که خواهم شد شهیدت
مگر از مدحت ظل الهی | کنم در ملک معنی پادشاهی

مدح پادشاه

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیا ای خامه گر داری زبانی | بمدح شاه سر کن داستانی
شه اورنگ زیب کامرانی | چراغ دودهٔ صاحب قرانی
سرافراز جناب بی نیازی | پناه شرع عالمگیر غازی
سر و سر کردهٔ گردن فرازان | بعهد او جهان بر خویش نازان
هر جا تیغ تیزش سرفراز د | چه جان دارد که دشمن سر نبازد
بزیر خاک رستم را بصد تاب | چو شمع از هیبتش شد استخوان آب
بدور عدل این شاه ستم سوز | سگ آید بهر روباه صرفروز

مثنوی نصیحت

گر من از بندگان جانفشانم | چه میگویم سگ این آستانم
هوس دارد بدورش شیر نر زور | که میرد در هوای خدمت گور
بنده بود ستمگار جفا جو | شکار مهربانیهاست آهو
بتخت سلطنت هم شوکت جم | بود در خلوت ابراهیم ادهم
بصحراها بپیش گرگ غونی | کند با میش اظهار زبونی
دلش را نور عرفان شمع محفل | می جامش شکست شیشهٔ دل
بود روشن ز رویش رعب عبادت | شکست رنگ چون صبح سعادت
بچشمش گریه ز آشوب محبت | نماید در نظر دریای رحمت
بذکر حق چو آید بر سر جوش | ملک را حیرتش گوید که خاموش
شود چون آتش عشقش فروزان | گدازش میکند دریای عرفان
بدورش گر کند می در خم آرام | خم می خواندش در دشکم نام
در و چون سایه می دید موجود | ز تاک انگور را زنجیر فرمود
و حاتم خود بخود گوهر فشان شد | وصاحی و ولقش در زبان شد
الهی تا بود ظل الهی | خطاب مستطاب پادشاهی
جهان در سایهٔ اوآباد و معمور | ز روی دولت او چشم بد دور
بیا ای ساقی غارت گر من | غرور تو به ام یکبار بشکن
بده جام می از میخانهٔ عشق | که بنوی سر کنم افسانهٔ عشق

مدح پادشاه

در بیان مقدمهٔ عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی ست بموجب المجاز قنطرة الحقیقة

الا ای نونیاز فتنه در کار
شهید عرصهٔ سینه حمی یار

الا ای عاشق رسوائی خویش
خراب طرز بی پروائی خویش

اگر داری سر از خود بریدن
بکوی قبلهٔ جانان رسیدن

دلی پیدا کن از دانش رمیده
بصحرای جنون عمری دویده

دلی سر تا قدم با وای اندوه
ز چشم زخم خود دریای اندوه

دلی پیدا کن آتش پارهٔ عشق
ز جسم و جان نظارهٔ عشق

دلی باید ز فیض ناتوانی
جواب چشم بیمار فلانی

دلی باید هوس خیز شهادت
برنگ غنچه لبریز جراحت

دلی کش درد عشقش نیست حاصل
گره در رشتهٔ هستی ست نی دل

دلی کز عشق سامانش نباشد
بغیر از خجلت ایمانش نباشد

لبی کز عشق فریادی ندارد
قضا در قسمتش دندان گذارد

سری کز عشق سودایش نباشد
جهان با ناخن پایش خراشد

جهان و صد جهان فرزانهٔ او
بقربان سر دیوانهٔ او

مبادا هیچ دل بی عشقبازی
اگر باشد حقیقی یا مجازی

مجاز آئینه دار روی معنی ست
سر این جاده هم در کوی معنی ست

مرا در جام صورت ریخت ساقی	شرابی را که نامش بود باقی
حقیقت گشت مست فیض جامی	چنین داد است داد خوش کلامی
که بی جام می صورت کشیدن	نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ز صورت پای توان بردن بمعنی	رسد چو پای آتش بر تجلی
دل مجنون ز آهو در تسلی ست	بلیلی هر چه ماند عین لیلی ست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیادی بصد جوش	بهرنگ زلف لیلی دام بر دوش
بصحرای روان شد بهر نخجیر	فرو گسترد دام از حسن تدبیر
غزالی پای بند دام او شد	رمیده آهوی دلها رام او شد
گنهکارانه بی تعیین تقصیر	بکشتنش همچو مجنون پا بزنجیر
چو مجنون واقف این حال گردید	بسا لا اشک پیش پای خو چید
که آهو کشتن از انصاف دور ست	بکش گر کشتن مجنون ضرورست
چه میگویی بیابان زاده را	حریف سر بصحرا داده را
ز گلزار جهان یکسر بریده	بزیر شاخ بی برگ خزیده
دلت از وی کبابی را طلبکار	کباب از دست مجنون جگرخوار
ترا آهو مرا چشم لیلی ست	ترا چشمی مرا عین لیلی ست
ز روست و پای او این بند وا کن	مرا از دام این پیچش رها کن

شنیدن یار عرض مدعا شد | ز خندیدن دام او آهو رها شد
اگر نشئه مست و رنجادو رنگ است | بچشم طالب او جلوه اوست
بیا ساقی بیا ای عین جادو | بدستت ساغر می چشم آهو
سرت گردم بجامی ساز شادم | که رنگین قصه آمد بیادم

آغاز قصه عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

ندیدم کشوری غارت گر تاب | بخوبیهای حسن آباد پنجاب
چه پنجاب انتخاب هفت کشور | قسم خورده بخاکش آب کوثر
فضای نشئه مستی هوایش | زمینی کاسمان با خاک پایش
بنای کعبه دلها ز خاکش | عروج نشئه معنی ز تاکش
غبارش آب و رنگ چهره گل | گیاهش دلربای زلف سنبل
بهر جا سبزه از خاکش دمیده | رخ خوبان بپیشش خط کشیده
زلالش باده ساز مستی عشق | نسیمش روح بخش هستی عشق
بخاکش سایه پرهای بلبل | جواب یک چمن خندیدن گل
گلش بر خاک هر جا سایه انداخت | زمین از آتش یاقوت بگداخت
شفق سرمایه چشم از دیدن گل | چمن سامان نگاه از چیدن گل
ز شوق آنکه تا آید به پنجاب | دل کشمیر صد ره میشود آب
شنیدستی که در هنگام سرما | درین گلشن بود گرم تماشا

اگر با هم هوایش دلنشین است | هوایش سرزمین عشق این است
بتانش چون زر روی مهر جوشند | شکر گوینده و گوهر فروشند
بهر شهرش بتان گرم بازار | پی سودا دل عاشق خریدار
بنخجو بهار کنعان می برد دست | بدین دعوی که کردم شاهدی هست
بنور جلوه با خورشید ساطع | به تیغ غمزه‌ها برهان قاطع
حدیثش من ندارد تاب تعطیل | بود اجمال من مشتاق تفصیل
درین کشور که پنجابش بود نام | فقیری بود بس نیکو سرانجام
بدامان قناعت پا کشیده | زیارتگاه دلهای رمیده
سحابت خانه زاد گوهر او | سعادت در رکاب اختر او
زنی در عقد او مستوره راز | صفای وقت او با یار دمساز
سحاب او سارش آشنا شد | صدف بر کام دل گوهر ربا شد
صدف چون گشت جای گوهر او | گذشت آن ابر نیسان از سر او
گهر را جلوه‌اش موقوف سعاد | که ابر سایه گستر رفت بر باد
پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت | فلک گرد یتیمی بر سرش بیخت
بهار جلوه‌اش را عام کردند | رخش دیدند و شاهد نام کردند
ز اول بیکسی چون رو باو کرد | چو طفل اشک شد او ده پرورد
ز بس تنگی به رزقش رو نموده | لب نانش هلال عید بوده

اگر خور روی قدسی بعد صد رنج   بشکل نعتش بودی نوا سنج
عطا فرموده چرخ مقرنس   قدش را خلعت عریانی و بس
چو سالش ده ز عمر او برآمد   مهش هم رنگ مهر انور آمد
خبرها رفت از حسنش بهر شهر   خرابی تاختن آورد در دهر
نقاب از چهره او باز کردند   جگرها سوختن آغاز کردند
چو سرو ناز او افراخت قامت   جهان پر شد ز غوغای قیامت
حدیث عارضش مذکور شد   زبانها برگ نخل طور شد
نگاهش جام دلها کرد سرشار   تماشا گشت هر مست و بیدار
بشهرت شد چو حسنش جلوه پرداز   فلک نیرنگ بازی کرد آغاز
مشایخ چند پیشش رسیدند   بدست تنگ ستمهاش دیدند
زر آوردند در راهش فتادند   ز راهش پرده سوی خویش اندند
ز فن خویش تعلیمش نمودند   باندک فرصتش از چاره بودند
چو شد سرحلقه آن قوم ته کار   نهاد آرام دلها رو ببازار
ز ملک خود سفرها برگزیدند   بشهری رفته چندی آرمیدند
چه شهر آرامگاه عشقبازان   مقام دلنواز جانگدازان
ز حسن او بمحفلها خبر رفت   ز سحر لولیش شیدنها بدر رفت
بیا ساقی بیا جان تماشا   نهان در پرده تا کی میکشی ها

شرابی ده که سوز و پرده شرم
نماند بعد ازین پروای آزرم

رسیدن بهکت بازان در شهر عزیز و واقف گشتن عزیز بر آمدن آنها

شبی از چشم آهو افسریده
ز شوخی بر رخ عالم دویده

شبی با زلف لیلی دوش بر دوش
شبی با طالع مجنون هم آغوش

شبی دود چراغش زلف سنبل
زده شبخون بفوج نکهت گل

در آن شب داشت از بیتابی دل
چراغ گشته رقص مرغ بسمل

جوانی چند از ارباب دولت
چراغ افروز گرم بزم صحبت

برنگ بوسه خوبان دلبند
بهم پیچیده در موج شکرخند

همه سامان مجلس کرده حاصل
نموده نام آن جمعیت دل

نگاه گرم خوبان آب کردید
چو در ساغر شراب ناب کردید

عیان از جام می در دست ساقی
اشارتهای چشم مست ساقی

دل عشاق مست ناز مطرب
کباب شعله آواز مطرب

نبوده در کف آن نازپرور
بجز عاشق نوازی ساز دیگر

ز حسن دلبران غارتگر هوش
تماشا داشت صد کنعان در آغوش

نگاه نرگس جادو نگاران
جواب شکوه بی اعتباران

ادا میکرد با هر خوش خطابی
زبان گوشه ابرو جوابی

متاع صبر و نقد آرمیدن / نیاز غارت فرو دیده و بیدان

سخن سنجان بصد رنگین ادائی / بسیر گلشن طبع آزمائی

بزور طبع ارباب معانی / همیدا و ندوا و نکته دانی

هزاران معنی باریک چون مو / شدی مذکور در هر بیت ابرو

سوال نکته سنجان حیرت هوش / جواب اهل معنی گوهر گوش

سر و سرخیل مجلس نوجوانی / بعلم عشقبازی نکته دانی

برنگ فکر خود صاحب تمیزی / چو نام خویش در دلها عزیزی

بملک عشق والا دستگاهی / بسودای جنون مجنون پناهی

بعلم عاشقی فرزانه استاد / کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد

دل پروانهٔ آتش نشیمن / سواد عشق پیشش کرده روشن

ز ثروت نیز حاصل داشت کامی / سعادت طالع او را غلامی

چنین فرزند والاشان امیری / سکندر شوکت افلاطون وزیری

دران فرمانروایی‌های موجود / ولیعهدش اگر بودان ... بود

زیارانی که بود اهل محفل / رفیق صحبت رسوائی دل

کسی کز عشق کامل حصه داشت / از تکلیف رنگین قصه داشت

شدی هر یک ازان صحبت گرفتار / بدامان شنیدن گوهرافشان

ز رنگین قصه‌های غارت هوش / نگیرد غوطه میر در ساغر گوش

ز راه آشنایی سخن آتش زبانی | چو شمع از سوز دل افسانه خوانی
چو گشتی آتشین افسانه پرداز | شدی گرم گداز حلقش آواز
وطن هر گه بگفتن باز میکرد | کباب دل چکیدن ساز میکرد
نموده صرف سه رویان جوانی | بعمز لیف کرده زندگانی
چنان شد از کلام شعله پرجوش | چو پروانه ساز پرده گوش
که تا چند از بیان رفتگان شور | حدیث زنده گویم مرده در گور
بشهر امشب رسیده طرفه جمعی | همه پروانها بر گرد شمعی
مقلد پیشه با طنز روانساز | مشعبد سیرتان با نغمه و ساز
بعلم رقص و تقلید اوستادان | مراد خاطر عشرت نژادان
همه خوش لهجگان نغمه پرداز | بحرف اصطلاح با هیگت باز
بفن خویشتن اوستاد هر یک | گهی مرد و گهی زن گاه طفلک
گهی شناسیان مو پریشان | گهی اسلامیان اهل ایمان
گهی در غربت و گاهی بتنگی | گهی کشمیری و گاهی فرنگی
گهی هندو زبان فتنه سپاه دوش | مسلمان زاده ها را غارت هوش
گهی دهقان زن گه پیر دهقان | گهی گبر و شترش با مسلمان
قمر ایما شتافه گاه امرد خریدار | غلامی گه چه طوطی چرب گفتار
گهی رنگ زن نوزاده بر رو | بدست دایه گریان زاده او

گهی دیوانه و گاهی پری بود | کلامش را شنیدن باوری بود
ز هر قومی که خواهی جلوه سازد | بهر رنگی که گوئی عشوه بازد
مراد از ذکر اینها مطلب آنست | که اینجا یوسفی در کاروانست
پریزادیست با این قوم همراه | نموده جلوهٔ او رخصت آه
ز انگیز بدن برگشته یکسر | ز هر عضوش عیان رخسار دیگر
بچشمش مست و بیدارش رگ خواب | بیاد شوخی او برق بیتاب
فروزان شمع با حسن گلوسوز | پر پروانهایش صبح نوروز
دهنش رمز حدیث لن ترانی | زبان حرفی ز اسرار نهانی
بروبش طرّه پرپیچ و تابست | سپهر مستی ز جام آفتابست
لبش جان داروی لعل بدخشان | زمین بوسش کنان یاقوت و مرجان
نگاهش ساقی رندان بدنام | ز آب تیغ کرده باده در جام
شهید چشم مستش راست جاری | بجای خون شراب از زخم کاری
اگر راهش بگلگشت چمنهاست | ز سنبل تا سمن زلفش سخنهاست
قدش را گفته ام تیغ کشیده | نعل را دیده ام چون گل دریده
شهید جلوهٔ او طاقت هوش | خرام مستی او عید آغوش
گذارد پا اگر در چشم بلبل | نگار رو از خیال خندهٔ گل
چو تا اینجا سخن شد زینت لب | بدل شد با خموشی عرض مطلب

همی‌دانم چه گفت آن آتشین جوش | که شد مغز سمندر پنبهٔ گوش
نه حرف از شمع روی یار میراند | شهادت نامهٔ پروانه میخواند
خراشش برد هوش از اهل محفل | شنیدن کار دیدن کرد در دل
خصوصاً آن عزیز عشقبازان | کرم پروردهٔ عاشق نوازان
چنان بیخود که گویی می کشیده | غلط کردم پری در خواب دیده
کباب قصهٔ حسن برشته | سبق خوان کتاب نانوشته
ندیده جلوهٔ دیدار قاتل | شنیده نام تیغ و گشته بسمل
ز مستی بیخود افتاده به سنگی | که میزد مدعی هم سر به سنگی
بیا ساقی که من از خویش رفتم | ز خود چندین بیابان پیش رفتم
شنیدم وصف رویت رفتم از کار | چه خواهی کرد با من وقت دیدار

داستان مرعام شدن غوغای شاهد و رفتن محتسب بر قوم بهگت بازدادن

در آن وادی که آن طاقت شکارست | ادب با آشنایان را چه کارست
ترا با گردن خود گر سری هست | مزن دم پیش آن شمشیر در دست
ترا با عافیت گر نیست جنگی | چه لازم شیشه بردن پیش سنگی
ز کوی شعله بالایان خونریز | بیا ای پهلوان پنبه بگریز
که اینجا همزبان خار دیوار | بود سرگرم دعوای انا النار
ازین بیمار چشمان بلاخیز | طبیب مهربان فرمود پرهیز

داستان عام شدن غوغای شاهد

بنا شد بزم خوبان جای پرخاش — اگر پرسی ز من خاموش میباش
تو کی زاهد بجو بابت چه کارست — ز ما گفتن شنیدن اختیارست
شنیدم عام شد غوغای شاهد — رسید آخر بگوش شیخ زاهد
که قومی از بهگت بازان رسیدند — هزاران فتنه در شهر آفریدند
بود همراه ایشان دلربایی — خلاف شرع را فرمانروایی
نموده از نگاه بی ترحم — هزاران رخنه در ایمان مردم
روان شد محتسب از بهر تنبیه — بجنگ شعله بازان دیده پیر
گروهی اهل تقوی در رکابش — همه فرمان بران احتسابش
بحالش سخت سیلی زد دل من — که خون خویش میگیرد بگردن
از آن چشمی که با صد فتنه جفت است — سر خود گر سلامت برد مفت است
بهگت بازان گروهی فتنه آمایش — نشسته هر یکی فارغ ز تشویش
چو روی محتسب از دور دیدند — همه لاحول گو از جا رمیدند
بهیبتش جمله بزم خورد ناکام — بماند آن نازنین در خواب آرام
در آمد آن بکار شرع ممتاز — شکست ساز بدعت کرد آغاز
نگار فتنه خوابیده دهر — بلای خانه ویران کرده شهر
از آن شور و شغب بیتاب خفته است — چو چشم خویش مست از خواب خفته است
نواهای مخالف را شنیده — ز چندین پرده سر بیرون کشیده

برآمد بس دلیر از خانه بیرون | نگاری بی مروت تشنهٔ خون
نگاری محتسب را خانمان سوز | بجنگ شیخ و قاضی گشته فیروز
چو دیدش محتسب تاب و توان باخت | بزنگ موم آتش دید بگداخت
بیک نظارهٔ شوخ ستمگار | چو عضوی رفته از جا ماند بیکار
جگر در سوختن دل در تپشها | رگ جان دست فرسود کششها
چو زلف او سری افگنده در پیش | بپابوسش تو گوئی رفته از خویش
سر و سودا بهم در کاسه بازی | دل و جرأت شهید جانگدازی
جنون سرگرم عرض تقدیم پیش | خرد در التماس رخصت خویش
ادا فهم آن نگار فتنه تمثال | چو خواند از صفحهٔ رخسارش احوال
گرفتش دست و گفتا خیر مقدم | بود تنها کرم یا مطلبی هم
بگفتا من بمطلب وارسیدم | ترا دیدم ز مطلبها بریدم
سری دارم بفرمان رضایت | دلی دارم اگر خواهی فدایت
بسی وار کرده بودم توبه زین پیش | پشیمانم کنون از کردهٔ خویش
شکستن خاستن از پا و رفتش | چو آه از سینه دل بر باد رفتش
شرابی خورد از میخانهٔ عشق | بیک پیمانه شد دیوانهٔ عشق
ز تاب آتش عشق آب گردید | غلط کردم شراب ناب گردید
چنان در نیک و بد گردید مشهور | که آن چوب عصا شد تاک انگور

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

چنان شد جلوه گر با روی تابان — که دیوان تجلی گشت دیوان
ز شور نالهای ناگهانی — گهرسی بود دیوان فغانی
برنگی جلوه او آتش افروخت — که هر کس دید گفتا بینوا سوخت
بقاضی گفت امیر پاکبازان — که اینک سرگروه فتنه سازان
بگفتا باید از شهرش بدر کرد — بلائیست از بلا باید حذر کرد
چو سرهنگان بحکم حاکم دهر — برون کردندش از دروازه شهر
عزیز آن تاب و طاقت داده بر باد — لب زخم جگر سر گرم فریاد
نهانی راز داری را روان کرد — پیام عشق تحویل زبان کرد
که گفتند امشبم از شان حسنت — دل و جانم شده قربان حسنت
هنوز از بیخودی دل سنگ بیتاب خست — که شور فتنه دیگر طرح انداخت
سر دیوان بیشتر شد چو دیدن — قیامت کرده سوز دل چکیدن
مرا شرم پدر بند زبان شد — سر حرفم بجیب لب نهان شد
کنون برگرد و شهر آرای دل شو — چو جان زینت ده این آب و گل شو
بتخت کامرانی باش فیروز — که شهر و شهریان از تست امروز
چه قاضی پیش زین حرف تو گوید — نه ملا بعد ازین راز تو جوید
چو پیغام عزیزش گوش زد شد — کف پایش برفتن دست رد شد
چو برگردید و سوی شهر رو کرد — تماشا بر سر راهش غلو کرد

شنیده خرد و بزرگ شهر آگاه — که مهمان عزیزی هست آن ماه
مختم شد زبان عیب جوها — مقفل شد دهان گفتگوها
بیا ساقی که شوق صحبت یار — دلم را همچو من برداشت از کار
بده جامی که چون چشمم گشاید — نگاهم بر جمال دوست آید

آمدن شاهد حسب طلب عزیز و گرمی هنگامهٔ رقص و شیفته شدن عزیز بر او

شبی دیگر که در عشرت و برزن — چراغ ماه را کردند روشن
عزیز آن سینه غارت کردهٔ عشق — شکار در کمند آوردهٔ عشق
نهان از دیدهای عیب جویان — برون از راه حرف رازگویان
بامید وصال آراست محفل — طلبگار علاج سوزش دل
نشسته گرد او یاران همراز — دل هریک شهید خنجر ناز
مهیا کرده سامانی ز عشرت — بغارتگر سپاهی کرد و بنشست
نگه در دیده اش مشتاق دیدار — نفس در سینه اش فریاد بیمار
دلش چون بحر بر اندازهٔ شوق — تموج داشت بر خمیازهٔ شوق
که ناگه قاصد آن سرخوش و مست — نوازش نامهای ساز در دست
بچشم مردمان جلوه مشتاق — رسیده قطره زن چون اشک عشاق
رسانیده بپیغام رسیدن — بهار گفتن و عید شنیدن

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

صدای آمد آمد دلربا شد / بشکن شکن دل هم نوا شد

ز شور آمد از شهر دلربایی / شکست آمد بشان پیرائی

باستقبال آن شوخ جفاکیش / دل مجلس نشینان رفته از خویش

شده عاشق ز صبر خویش بیزار / نیاز برق حسن کرده ملیار

حی آن نغمه رنگین شنودن / شنیدنش بود در فکر بودن

که آمد از در آن سر جلوه حور / نگاهش نور چشم شعله طور

در آمد شمع رخسار جفاکوش / صف پروانه را تا رنگ بر هوش

در آمد یکه تاز شوق تاراج / کماندار خدنگ سینه آماج

در آمد شمع راه رفتن هوش / قیامت در رکاب فتنه همدوش

تبی آشوب شوخ و مرگزا هر / تبی مانند نام خویش شاهد

تبی از شوخی آهو سرشته / نمک پرورده حسن برشته

ادای او هزاران جلوه بردوش / نگاهی او رم آهو در آغوش

تماشا صحن گلشن از هوایش / تماشا بام خاور از صفایش

رخش آئینه دار شمع ایمن / چراغ طالع پروانه روشن

نه فرگانش منحرف در نظر بود / که ترک چشم مستش بر کمر بود

ز اعضایش کنم شرح شتاب / بجای سایه می افتاد مهتاب

نمیدانم که جوهر یا عرض بود / کمر گفتند تا ... را کمر بود

کف پایش در آغوش نزاکت | همی خارید از موج لطافت
چو شد از روی حکم پاش آئین | گل دستار زیب دست رنگین
ندا او از پی تسلیم خم شد | هلال عید مشتاقان علم شد
عزیز آن دل فدای او جانان | شده در خیر مقدم گوهر افشان
پی تعظیم او برخاست ناگاه | ز بس شوخی ز رخ رنگش ز دل آه
نشست و بزم را رشک چمن کرد | چمن را اخگری در پیرهن کرد
ندانم دیده ام در عین مستی | رخش یا قبلهٔ آتش پرستی
نظرها با حیا در گرم جوشی | اداها با جفا در خود فروشی
تبسمهای پنهانی که دانی | نمک پاشنده بر زخم نهانی
ز هر سو محشر نظاره در جوش | قیامت حرفی از خاطر فراموش
چو رنگین جلوهٔ او مجلس آراست | ز دلها بیخود این هنگام برخاست
که دیدن چشم در راه سماعت | قیامت را نشستن اختراعت
چه می باید نشستن ای شعله پر جوش | برنگ آتش یاقوت خاموش
شنید این نغمه چون آن شوخ سرمست | بسان شعله تند و تیز برجست
چو رقص از شعلهٔ انگیز سر شد | ز باد دامن خود تیزتر شد
برقصش گرم شوخیها بر دوش | تمام اعضا چو موج باده در جوش
دل عشاق شد در بیقراری | ز پایش نقشها را دستیاری

نشستن صد بیابان هم در آغوش ... ستادن با تو میانست و تن و دوش

گهی چون برق جستن ساز دادی ... گهی چون شاخ گل کج ایستادی

چو بر روی بر کمر دست آن اداست ... شدی موی کمر خط کف دست

چو میکردی بدست افشانی انگیز ... زدی سیلی بروی زهد و پرهیز

بیاکوبی چه جستی مست از جا ... شکستی وانه انگور دلها

برون می آمد از هر دانه آبی ... ندانم خون نابی یا شرابی

بهر راهی که سر کردی مغنی ... نمودی شاهدش طی بی بانی

نگو زنگوله بر پا بست جانان ... بپایش سوده سر دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیب دامن ... چراغ شعله جواله روشن

گل رخسار او چون شد عرق پاش ... شنید از بلبلان گلبانگ شاباش

عزیز از جان اسیر ناز او شد ... خراب شیوه انداز او شد

بر آمد از دلش بیخواست فریاد ... که ای چون چشم خود با فتنه همزاد

تو در رقص و انداز بلندی ... من و بیتابی و حال سپندی

تو در انگیزهای خوب دل ... من و اندازهای مرغ بسمل

تو چون تیغ برو ایستادن ... من و مانند زخمت کوچه دادن

بیا بنشین که حسنت کارگر شد ... متاع صبر تاراج نظر شد

بیا بنشین که حسنت فتنه انگیخت ... هزاران شور محشر در جگر ریخت

بیا بنشین که غیرت در تلاش است | هوس در سینه عشق جان خراش است
نهال قامتت جان پرورم شد | قیامت قبله ساز خاطرم شد
نمودم جای غمهایت بسینه | نیاز سنگ کردم آبگینه
بآیین قومت نیارم وید همراه | تو یوسف چند خواهی ماند در چاه
نمیخواهم که با آواره چند | حیا دشمن گریبان پاره چند
همه بازاریان سر و بازار | متاع ریشخند آورده در بار
شنوی رسوای شهر و برزن و کوی | زبان تهمت مردم سخنگوی
کنم جای تو ای آشوب محفل | چو بوی گل نهان در غنچهٔ دل
بنامست باشد احوالی که دارم | ندامت گردد احوالی که دارم
ببزم عشق عرض حال کردن | چراغ در گرفتن کرد روشن
توجه طالع آمد التماسی | که بود از گفتنش در دل هراسی
دل بیرحم یار جسم آشنا شد | اجابت رنگ رخساره دعا شد
ولی در روی بزم از شرم اغیار | شنیدن زیر لب گم کرد گفتار
بیا ساقی که در درگاه رحمت | دعای عاشقان دارد اجابت
قبولیت التماس عاشق زار | بده جامی که باشد مرگ اغیار

داستان آمدن شاهد بخانه عزیز و مشتاق شدن عزیز بوصال او

دم صبحی که این مهر جهان سوز | فلک را گشت داغ سینه افروز

عزیزان شعلهٔ را عشق خوبان | کند خاکستری تشکیل انسان
شکست دل عیان از رنگ رویش | ز بی صبری بجو داین گفتگویش
نمیدانم چه گرمی داشت این می | که زو همرنگ برق آمد رگ وی
نمیدانم که این تیر از کجا جست | که زد بر سینه‌ام ناجسته از شست
نمیدانم که این درد از کجا خاست | که رفتستم ز خود و این درد برخاست
نمیدانم که زد این زخمه بر تار | که موجش از دل شد و دل رفت از کار
نمیدانم که این آتش برافروخت | که زو دل خون شد و خون در جگر سوخت
چنین میگفت کان آشوب الفت | به تکلیف اثرهای محبت
در آمد با هزاران لطف دیگر | لباس سرخ چون گل کرده در بر
شد از عکس لباس او بناگوش | شهادت نامهٔ خون سیاوش
نه آن نازک بدن گل پیرهن بود | می لعلش نمایان از بدن بود
ز سیر جلوه‌اش چشم تماشا | بگل بادام گشته در نظرها
نمایان همچو خورشید شفق پوش | ز گیسوی سیاهش شام بر دوش
لباس آتشین چون شعله در بر | فروزان اختر بخت سمندر
عزیزان شیشه افتاده بر سنگ | چنین بیخویشتن سر کرد آهنگ
که ای آشوب بسمل خانهٔ دل | چراغ مشهد پروانهٔ دل
چه باشی چون غزالان وحشت انگیز | چو عشق خویش با جانم در آمیز

بیا ای باعث ایجاد فریاد | جهان خسته را اسباب بیداد
بکام دل وی ای آرام جان شو | خرابی میکند غم مهربان شو
بیا ای خرمنم را برق حاصل | بیا ای عاشق رسوائی دل
مباش از عاشق بیدل گریزان | خراش سینه زانشین و نشان
نکوئیش شاهد آمد و استانش | اثر بر جسم تند فشانش
نهاد آهنگ گفت بر چشم پسندید | تو پنداری ز رنگ بهار سپید
سیاهی همرهش نافع ز الفت | ضمیر طبعش از گرد و کلفت
گران بر دل چو اندازه ایمان | تجم عالم گرفت شکل انسان
ز خاک راه شیطان زنگ رویش | گریبان طوق لعنت در گلویش
رخ رنجیش با جسم ناموافق | لقب یابان سیه گرد منافق
مجمد آغوش وی ای مرگ دیدن | زبانش زخمی شوق بریدن
گره در جبهه بهسبست سرمار | خشم تقرب را نوکش پدیدار
سیه روئی که تا رنگش پریده | سیاهی بر رخ بخش دو دیده
خداوند ابرو از جا بلایش | الهی دو نشینند بجایش
چو مضمون الفت گشت آگاه | بپیچید همچون طره آه
بگفتش از غضب گامی فتنه خیز | نمک در دیده اهل هوس ریز
چراشک از دیده مردم برون شو | بقهر ابا دل عاشق که خون شو

ز بیداد از کفش افتاد هیچ چاره | بشوخی جست مانند شراره
بطفل اشک عاشق همعنان شد | دلش گرد آب از چشمش روان شد
بیا ساقی بیا ای ابر احسان | بساغر کن می از خون رقیبان
مگر آن شوخ با من رام گردد | جنونم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمیختن شاهد با غیر و باز آمدن از قوم خود

بیا ای طالع بیدار دریاب | که دارد فتنه عالم سر خواب
چنین میگوید آن افسانه پرداز | که شاهد نور چشم جلوه ناز
شبی در خوابگاه خویش دگرد | چو بخت عاشقان خوابش غلو کرد
ز تخت خواب آن غارتگر تاب | بجای گرد می افشاند مهتاب
پر بالین ز شادی در پریدن | رگ تار نهالی در تپیدن
تن او شد نگار چادر خویش | گل رنگین بهار بستر خویش
یکی از نوگرفتاران خویشش | کهن افسانه سر کرد پیشش
که در کنعان خوبی بود شاهی | بمصر حسن یوسف دستگاهی
خرد تاراج حسن جانفزایش | جنون فرمای انداز رسایش
شکست زلف فتح کشور دل | سپاه غمزه اش غارتگر دل
بضرب تیغ مژگان جگر تاز | گرفته باج از خوبان طناز
گدائی داشتی با او نگاهی | چه میگویم گدائی دود آهی

درونش بسکه آتش جا گزیده | چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو اخگر | شکار آتش دل چون سمندر
بگلخن تابش آتش صفت کار | بخاکستر نشینی گرم بازار
شه و رخسار برق خرمن شرم | گدا یکمشت از خاکستر گرم
شه و آن حشمت و حسن و نزاکت | گدا و آن همه جوش فلاکت
لبش با یکدگر بر غم عالم | چو دود و شعله پیوند باهم
ز اول تا بآخر قصه پرداخت | دلش را جوش الفت تازه تر ساخت
زبانش بسکه در این ماجرا بود | دهانش تسمهٔ شاه و گدا بود
چو خورد افسانه بر گوش تمیزش | بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن نظاره محتاج | ز دست انداز غم طاقت بتاراج
هراسم هست گریانی جگر قوت | نگاهش رشتهٔ تسبیح یاقوت
گرفتار اسیر زلف من هست | عزیز یوسف چاه ذقن هست
ولی دورست از عاشق نوازی | از و تسلیم و از من بی نیازی
همان بهتر که من با او شوم یار | بر آید گو ازین غم جان اغیار
بعاشق پروری دستور باشم | ز خوبان در جهان مشهور باشم
روان شد سوی مشتاق جگر ریش | مراد خاطر دیوانهٔ خویش
روان شد از پی عاشق نوازی | تبسم با لبش در بوسه بازی
پشیمان گشته چشم از کم نگاهی | ز مژگان صد زبان در عذرخواهی

لب او از کلام خوبی هوش | پر از یاقوت کرده حلقه گوش
که اینک تا بخم از صحبت غیر | مسلمان شد برهمن داده دیر
باندازی که می جستی برآنم | مرادی داشتی در دل همانم
گذشتم از گروه بیحیایان | باقلیم سماجت کدخدایان
ندارم بعد ازین پروای این قوم | گسست پای من و سودای این قوم
چو شاهد این گهر در گوش او سفت | جگر در بخت خود میگشت و بشکفت
بپای آمد گنج کین و بیرانه از قست | صفای خاطر دیوانه از قست
نهادم سر بکف تسلیم کردم | زجان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا کردم بدل جای | محبت خانه خود را بیاراست
رسید از صحبت ناجنس بکدست | چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می | که بودست احتمال درد در وی
فرو شد آشوب الفتهای عاشق | یکی صد شد هوای سودای عاشق
غمش بربست رخت خویش از دل | برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رفیقانش چه گویم | بآب دیده تا کی دست شویم
ز دور رجست آن معشوق دلجو | بجای دست زد دندان به بازو
سرود ناله سر آهنگ کردند | ز باد رود و قد چنگ کردند
گرفته هر یکی در پیش راهی | روان کردند بر چرخ اشک و آهی

نه تنها خاطر یاران الم داشت | دل فرهاد از درد شکم داشت
فغان نامی آوازهٔ زنگ | صدای نای بسمل نغمهٔ چنگ
نمی آمد بگوشش هیچ دمساز | بجز بانگ شکست از ساز آواز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی | شود افسانه و آید بگوشی
زگوشش انگه گذارد سوی دل پای | اثر گردد چو در دل میکند جای
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد | که خوانم در رعایت شعر استاد
زعمر خویشتن برخوردار باشی | بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز شاپور را باعزاز تمام در خانهٔ خود

عزیز آن انتخاب سینه ریشان | جواب مصرع زلف پریشان
چو دید از التفات بخت دمساز | نیاز آباد خود را مسکن ناز
زبان در شکر و دل در شادمانی | چنین سر کرد آهنگ نهانی
که آخر کرد بختم دستیاری | بچشم توتیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من | کز او گردد پری پروانهٔ من
ز رشک خانه ام زان خجلی دل | چمن بیتاب چون طاوس بسمل
ز نقد و جنس املاکی که بودش | نیاز کمترین نازی نمودش
گهر از بس نثارش کرد بر سر | هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش ریخت از بس گوهر ناب | زمین در آب گوهر گشت نایاب

نثارش کرد از بس مشک اذفر / غلامان خاک پایش گشت عنبر
غلامان ختائی از خطا دور / بعالم در فراست گشته مشهور
گلستان زادهای عنبرین فام / بهار سنبل و ریحان ایام
کنیزان کافرین آماده کار / مسلمان زادها را خاطر آزار
پرستاران هندی شوخ و زیبا / ستاده بر سر خدمت بیک پا
نموده نرگس و سوسن زبس جوش / گلستان گشت از خاطر فراموش
عراقی اسپهای تند و تیز / ز انداز اشارت گرم مهمیز
ز ترکی راهواران سبک پا / بسرعت همعنان هوش دانا
ز تازی کرهای در جنون غرق / برادر خواندهای شوخی برق
شتر چندان که نتوان کرد تکرار / فروش و خیمه چندین شتر بار
ز پوشش‌های رنگین مطلا باف / چمن پیرای عقل و هوش و صاف
یراق و اسلحه بیرون ز ادراک / ز تعدادش حسودان را جگر چاک
جواهر خانه خود نتوان شمردن / بصندوق فلک باید سپردن
مفاتیح خزاین چون بادو داد / ز خاطر قفل دل تنگیش بگشاد
غرض سامان و اسباب فتوت / که باشد فخر دولتشان ثروت
مشاهد داد و گفت اینها چه چیز است / که قربانت دل و جان عزیز است
مکانی بهر او کرد آنچنان ساز / که چون دل بود خلوتخانهٔ راز

درش بر فکر دور اندیش بسته | مقامش از دل ایام جسته
زبس در وی ز تشبیه پیرا | زباریکی شده خط کف پا
زبس آرامگاه دلبری بود | شرار سنگ دیوارش پری بود
گهی میرفت شبها خود به پیشش | گهی میخواند تنها پیش خویشش
بجز چندین از آن خدمتگزاران | که بودند از ندیمش رازداران
کسی واقف نشد از شهر و خانه | که هست آن خانه هم آباد یا نه
بلی جایی که گنجی هست پنهان | نماید در نظر از دور ویران
بیا ساقی که خلوتخانه ما | منور گشت از جانانه ما
بده جامی نهان از چشم اغیار | مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

بیرون کردن پدر عزیز شاهد را و رفتن عزیز در پی او و طلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

سمر باشد به رسوایی پسندان | خراش آباد زخم دردمندان
بکار عاشقی استاد مردی | ز آب چشم خود نم دیده گردی
چنین فرموده اندرز از سر تیز | که هر کش در دلست از عشق انگیز
نخستین بایدش خنجر خریدن | زبان رازگویان را بریدن
کجایی ای به خنجر سازی استاد | که خواهم خنجر از الماس فولاد
بمن ده تا زبان عیب گویی | کشد افشای راز [illegible]

به رزم هیچ پیچ فتنه امروز — بدست آرم ثواب معصیت سوز
ندارم تاب حرف نشتر خویان — هراسم چون عزیز از عیب جویان
عزیز از چشم بد ترسیدی و داشت — چو طفل اشک خود لرزیدنی و داشت
که از جائی مباد افسانه خیزد — گنه ناجسته خونش را بریزد
اگر چه ترس از اغیار بودش — ولی بیم پدر بسیار بودش
نهان میداشتش در جیب اقبال — نگردد تا پدر واقف ازین حال
ولی مشکل که پنهان ماند این راز — صدائی زخمه میخیزد ازین ساز
بحفظ راز عشق آنکس که کوشید — تو گوئی برق را در پنبه پیچید
می پر زور عشق است این نه آبست — شکست شیشه را سنگین حبابست
گر آید در نظر عشق مصور — ز گرد سرمه خیزد شور محشر
بخاموشی نگردد کوک سازش — صدا و تهمت است با اخفای رازش
شبی با هم نشسته شوق و دیدار — نیاز و ناز با هم گرم گفتار
سوال عشق همرنگ خموشی — جواب حسن در گوهر فروشی
حجاب آلوده گوئی از شنفتن — گرفته رخصت گستاخ گفتن
کلام شوق را در بزم دلبر — بکام دل رسیده [illegible]
در آن خلوت که در بستند بر هم — خلل از در پدید آمد که با هم
به بزم عشق پنهان سوز جانان — نظارت پیشه آورد جولان

بنامردی علم نه مرد و نی زن | درون سینه آتش جای آهن
دهان او ز دندان بی نشان بود | نمیدانم دهان یا دیگدان بود
نظر جاسوس راز فتنه جوئی | زبان ناموس حرف عیب گوئی
چو از عشق عزیز آمد خبردار | حسد را گرم شد در سینه بازار
از آن تخم بدش گل کرد گستاخ | نهال شکوه های شاخ در شاخ
دلش را چون حسد زیر و زبر کرد | پدر را رفت و زین معنی خبر کرد
که ای چون صبح در چشم جهان پیر | ز احوال پسر یکدم خبر گیر
ز عشق چشم مستی گوئی خراب است | ز مهر آتشین روئی کباب است
درون خانه اش هست آن پریزاد | که قاضی بود از دستش بفریاد
نهان در خلوت آن رفته از دست | هزاران خانه ویران کرده است
ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد | بتاراج ربود هستی او داد
اگر زین گونه خواهد ماند یک چند | دل از فرزند و دولت باید کند
چنین میگفت و آتش تیز میکرد | سمند فتنه را مهمیز میکرد
بهرجا در سرای خواجه هست | ز والا و دیبا و دیباجه هست
چو گفتش عرض سامان حسد داد | غضب شد آتش و در سینه افتاد
بهجوم بیقراری لشکر انگیخت | بغارت خانهٔ آن نازنین ریخت
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود | ز خواب او تا سحر وقت بیسود

به فرمان پدر فوجی روان شد — چمن جولانگه باد خزان شد
برآوردند شه را از خانه — برآورد آتش پنهان زبانه
برون کردند از شهرش دگربار — خبر شد در دو گوش عاشق زار
دل و جان عزیز بیخبر سوخت — ازین سوز آتشی در سینه افروخت
گهی جنگ پدر را ساز میکرد — گهی از قبله گشتن ساز میکرد
گهی بر سینه خنجر داشتی راست — بکشتن انتقام از خویش میخواست
ز جای خود برنگ آه برجست — بجانان در وفاداری کمر بست
چو ترک الفت خویش و پدر کرد — جنون دستش گرفت و راه سر کرد
روان شد در پی دلدار خویش — که بگذارد ز مجنون یکقدم پیش
شد آن آب رخ فرزانگیها — غبار کوچه دیوانگیها
بیابان گرد رسوائی شد و رفت — جنون پیچید و سودائی شد و رفت
پدر زین حال چون آگاه گردید — امیر فوجهای آه گردید
سرشک و لکدازش گشت راهی — نموده لشکر غمها سیاهی
فرستاده جوانان خردمند — مجلد گشته چندین دفتر پند
نصیحت گو ولی غافل ز دلها — همه دیوار شهر آب و گلها
ز جام بیخودی سر تا چشیده — پدر رو جانگدازی کم رسیده
ز جام خویش نگاهی نجیب ربا — مصور گشته چندین در و سرها

زبان بی اثر گویی گشادند	کتاب وعظ را ترتیب دادند
خراشش زخم الفت ساز کردند	نمک پاشیدنی آغاز کردند
چو گفتن در جگر آشوب خون کرد	شنفتن عرض سودای جنون کرد
جواب این همه بر خویش مغرور	زبان تیغ او میگفت از دور
که برگردید راه خویش گیرید	برنج دوری مطلب بمیرید
نگردد کار حرف خود فروشان	که چوبین بود تیغ تیزهوشان
همه رفتند و عرض حال کردند	غباری برده در غربال کردند
پدر از کرده خود شد پشیمان	ندامت کرد و لبها بر دندان
بیا ساقی بیا ای دل ربودن	حدیث مدعی نتوان شنودن
بیک جامی فروغش ساز این گرد	علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاهد برای مطلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو	حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر درماند کار پسر بتر شد	علاجی خواست زحمت بیشتر شد
دوا میکرد بیماری بر افزود	براخگر آب زد شد شعله موجود
چو دید بستر فلک کار در ماند	خرد پروردگان چند را خواند
برنگ غنچه تنگی سینه ریشان	همه خونین دل و خاطر پریشان
نشستند و سخن آغاز کردند	در افسانه را باز کردند

روی هر کس بقدر فکر رائی | که شاید سر زند فکری بجائی
ز پیران جهان بجای مردی | ز صحرای محبت جسته گردی
هزاران گرم و سرد عشق دیده | چو اشک از درد و دلها آفریده
علاج دردهای سینه منزل | شناسای رگ بیتابی دل
طبیب حجتش سودای مجنون | رفو کار جراحتهای مجنون
طراز شوکت مسندگه عشق | وزیر اعظم شاهنشه عشق
به از کحل الجواهر گوهری سفت | دوای درد یعقوب اینچنین گفت
که باید پیش شاه کرد راهی | خرد در قاصدی و در عذرخواهی
توان گردانش از عجز و زاری | ز ریش شسته باید گرد خواری
چه خواهد شاه اگر دمساز گردد | چه کم گردد اگر همساز گردد
عزیز انار پی آن سرو یکتا | خود آید چو عضوی رفته از جا
پسر گم کرده پیری خانمان سوز | شگفته از نکهت اش چون صبح نوروز
حدیثش را بگوش دل شنیده | مصاحب چاکری را برگزیده
پیام و لیشفش کرد تکرار | فرستادش بسوی آن شوخ عیار
روان شد گرم سودای دیدن | نفس سوزان چو طاقت در پریدن
زلیس در ره بپای شوق بشتافت | دو در سوا گشته را در راه دریافت
شده معشوق و عاشق هر دو یکرنگ | تفاوت از میان رفته بهر سنگ

فرستادن پدر عزیز قاصد

پس از عرض سلام آن مصلحت کار | بشاید کرد این پیغام اظهار
که ای روشن چراغ دودهٔ حسن | جهان غارتگر از فرمودهٔ حسن
غبار جلوه گاهت ناله جوشی | متاع کاروانت خودفروشی
جگرها از تو سرگرم چکیدن | خردها از تو سرمست رمیدن
محبت نام صهبای که داری | رسید از تیغ موجش زخم کاری
چه تندست این شراب آتشین جوش | پسر خورد و پدر گردید بیهوش
شنیدم نام تو از خویش رفتم | برای خود بلا اندیش رفتم
ز نظم ظرفی شدم یکبار بدمست | عصای پیری من رفته از دست
کنون در توبه ام با صد ندامت | قیامت دیده ام پیش از قیامت
بیا برگرد و زین بیشم میازار | پشیمان گشته را عفوست در کار
بیا باز آ و چشمم ساز روشن | که رفته بی تو نور دیدهٔ من
بیا بگذر ز تقصیر من پیر | سراپا خجلتم در عین تقصیر
بجان خویش دارم بی تو پرخاش | بیا جان عزیز من تو بیباش
اگر در پرده میبودی ازین پیش | کنون وقف تو کردم مسند خویش
فراموشیست کار خوبرویان | فراموشیست طرز تند خوبان
تو هم ای از شراب ناز در جوش | خطای رفتهٔ من کن فراموش
نمک افشاند چون شور تکلم | ترحم جلوه گر شد در تبسم

جوابش داد آن عیار پرکار | که ای پیمانه‌ات لبریز اسرار
گران پیری جوان دولت بمن گفت | گهرها از برای دیگری سفت
مرا با او که ای آشنا نیست | که در حق منش این در زبانیست
عزیزی را که میخواهی نشستست | غلامی چشمش بصد انگیز جستست
اگر راضی شود برگشتن من | اسیر زلفست زنجیرم بگردن
درآمد در سخن دلداده او | اسیری در قفا افتاده او
که ای حرف محبت کرده آغاز | در صلح و مدارا بر رخت باز
پدر کاریکه با من کرد زین پیش | نکرده هیچکس با دشمن خویش
بدین پیغام دل نتوان نهادن | مرا و خویش را از دست دادن
حدیث دردمندی ناشکیبست | که پیداند که خالی از فریبست
پس از گشتن اگر برگردد از عهد | چو طفل اشک خواهم شد قفا مهد
بدارد گر بدل انداز بیداد | وثیقت نامه اشتن باید فرستاد
مبارک قاصد حاضر جوابان | ز صهبای محبت بی حجابان
روان شد مژده اقبال بر لب | نسیم تیز رو را پیر مذهب
گزارش کرد پیغام شنیده | حدیثی از لب کوثر چکیده
حدیث عید باطن جشن ظاهر | تسلی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح آشنایست | بمی بنشان ز دل گردیکه برجاست

فرستادن پدر عزیز قاصد را

علاج بید باغی کن بیک جام	جگر گیرد دل رم خورده آرام

داستان بیان فرستادن پدر عزیز وثیقت نامه بعزیز

چنین گویندگان پیر جوان بخت	طراز مسند و هم شوکت تخت
وثیقت نامه سوگند مضمون	نوشت و داد از سینه بیرون
که ای گلدسته بندان محبت	نموده تازه ایمان محبت
رضا دادم که با هم یار باشید	گلستان گل بیخار باشید
مرا باشید هم رو و نور دیده	علاج سینه درد آرمیده
بجشن لایزال شاهد غیب	بعشق ناتمام فتنه و ریب
بشاهد بازی نظاره خوبان	بعاشق پروریهای نکویان
بشور ناله پرورد بلبل	نمک پاش جراحت کاری گل
بجشن توبه رنگین جوانان	بزخم کاری از پوست پنهان
بمرغاصی که بسمل نام دارد	بمی شوق فنا در جام دارد
بباغ نوبهار ریزش رنگ	بباد مهرگان سرعت جنگ
بسامان سپاه غمزه یار	بفتح کشور دلهای افگار
بعهد باوفا ناآشنایان	بقبول تاب عاشق آزمایان
ببال قوت از خود رمیدن	ببسمل جلوه بیخود چکیدن
بآب چشمهای دل گدازی	بسکان غسلهای پاکبازی

باتش بازی آه جگر سوز | بگلگشت سازی داغ دل افروز

بسنبل کاری دود دل تنگ | بتخم افشانی اشک جگر رنگ

بصیاد کمینگاه تغافل | بتخجید اسیر دام کاکل

بتاراج متاع صبر دلها | بآماج نهان در آب و گلها

بتیم التماس بوسه خواهی | بترس شکوه های کم نگاهی

بسوگند دروغ خوبرویان | بدعوی درست فتنه جویان

باوج همت عالی ستاده | بچاه پستی فطرت فتاده

بلطف نامه پیچیده یار | بمضمونهای شوق انگیز دلدار

بدست اندازی مژگان جنگی | به بند نخوت حسن فرنگی

بدستاری زشوخی نیم بسته | ودست افتاده طرف شکسته

بکشمیر هوای سینه سرد | بسبز زعفران چهره زرد

باواب ولاسای ضروری | بتنبیه جفای سخت دوری

بصورت ناله و لبهای افگار | بسیر آهنگی ساز شب تار

بگیسو تابی پیچیده آه | بشبخون کردن فریاد جانکاه

بخواب دلبران باده خورده | ببخت عاشقان نیم مرده

بعاشق دوستان شهر انصاف | بمردی دشمنان عرصه لاف

بذوق نغمه اهل خرابات | بشوق زمزمه ساز مناجات

بچشم شوخ تا سوز جگرها — بمژگان سفت نیشترها

بیعقوب پسر از دست داده — بگرگی در پی یوسف فتاده

بعجز ناله عصیان شعاران — بزخم خاطر معذورداران

که قول و فعل من یکرنگ باشد — دل و دینم بیک آهنگ باشد

بغیر از راستی کاری ندارم — بغیر از صدق دلداری ندارم

حدیث ناکسی را گوش کردم — چراغ هوش را خاموش کردم

پشیمانم کنون از کرده خویش — چها دیدم ز پیش آورده خویش

عقوبت بیش ازین نتوان داد — ز من درد آنچه باید کرد بگذشت

مرتب گشت چون سوگندنامه — ز تیغ سوخت در مژگان خامه

بقاصد داد و قاصد ره سپر شد — نظر شد برق شد باد سحر شد

چو آخر گشت بر قاصد دویدن — رسیدن شد نصیبش از رسیدن

تسلی نامه سوگند مضمون — رسانید و غم از دل کرد بیرون

عزیز آن نامه را واکرد و برخواند — غبار از دامن خاطر برافشاند

روان شد تا بمقصود رسد پیش — رضامند وفای طالع خویش

ز خلق شهری و افواج لشکر — باستقبالش آمد روز محشر

بآن شوکت پدر چون دید از دور — همی گفتی که چشم مدعی کور

پسر چون جلوه دیدار دریافت — چه پابوس پدر از شوق بشتافت

نوازشش لب نیا سوده بپابوس — که آن رشک تذرو و مرغ طاوس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد — چو عاشق رو بپابوس پدر کرد
کشید آن هر دو را یکبار در بر — زماه و مهر شد برج دو پیکر
پدر از جلوهٔ آن هر دو سرخوش — دو شمع افروختت در فانوس آغوش
کنار از عاشق و معشوق آباد — زباد امّ و معزی یاد میداد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد — دلاسا شد خوشامد گوی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت — خیال بدگمانی از میان رفت
چو پیر کامل آن جان خردمند — ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پریزاد — لب گوهرفشان خویش بگشاد
سوالی مینمود از فهم و دانش — جوابی یافتی گوهرفشانش
تسلی کرد پیر پاکبازان — ز هوش و دلربائی جانگدازان
بگفتا با عزیز این طفل چالاک — چه دارد بهرهٔ کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتبخانه اش کرد — بجانش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند — که فرمود از کرم پیر خردمند
بیا ساقی توانی کرد کاری — شرابی گر نباشد کوکناری
که دارم از تمنای دل ریش — خیال سیر مکتبخانه در پیش

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب سیر و طفل پریزاد | مبارک باد مرگ نو باستاد
اگر باشد معلم خود فلاطون | بازک روز خواهد گشت مجنون
اگر اینست طفل مکتب او | رسد هر شب بگردون یارب او
ازین مکتب نشین طفلان دلبند | پیام ما که میگوید باخوند
که می بینم سر استاد شاهد | نثار تختهٔ ابجد او شاهد
عزیزان وقت عشق بلازاد | بفن عاشقی استاد فرهاد
بشاهد گفت کای سرمایهٔ جان | من و استاد من پیش تو حیران
اگر خواهد دلت مکتب نشین باش | بهمزادان خود الفت گزین باش
که می ترسم مبادا از خیالی | بگرد خاطرت گردد ملالی
باقبال سخن سروش روان شد | دبستان از قدومش بوستان شد
پری بزمی که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا | بیک زندان دو صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روهای رخشان | چو گل رنگین شده در دست طفلان
نشسته سر طرف طفل پریزاد | بفن دلربائی هریک استاد
سبق خوانان حرف بیوفائی | و مادام شسته لوح آشنائی
یکی را بر زبان چون رگ گل | تبکرار سبق آواز بلبل

ز وحشت سیلی این دیگر ز فریاد — مراد خاص خاطر مرگ اوستاد
یکی را در سبق دل سفت اندیش — کتاب دیگری افکنده در پیش
یکی در اختراع حیله چند — کز آن واقف نباشد روح اخوند
یکی بیماری چشمش بهانه — معلم در دعای عاشقانه
یکی را ماند لب از حرف خاموش — سبق چون نام مشتاقان فراموش
بسرعت آن دگر خوانان سبق را — نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی با دیگری در صحبت خویش — ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی بهر سبق نوبت طلبگار — زبان در حرف دل در سیر بازار
زده چون غنچه زانو پیش استاد — که دل خون شد ز دست داد و بیداد
همی خوردند وقت عهد و پیوند — بمرگ حضرت اخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاهد — شدند آشفته‌تر از موی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد — که یاران آتشی در مکتب افتاد
صفای صفحهٔ رویش چو دیدند — ز خجلت جامه پیش خط کشیدند
شدند اطفال زان غارتگر تاب — چو طفل اشک با خونین دلان آب
بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز — که بسم الله ز بسم الله کن آغاز
بت نادیده مکتب آفت هوش — برنگ غنچه گل ماند خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند — شنیدم من که استادش همی خواند

الهی غنچهٔ امید بکشا / گلی از روضهٔ جاوید بنما

اثر جوشید یعنی غنچه وا شد / دهان بسته اش حرف آشنا شد

شد اول از سر بیتابی دل / بیک بسم الله اش استاد بسمل

الف با تا چو خواندن کرد آغاز / بهر حرفی اثر گردید دمساز

ز پیش او الف چون دال خم شد / میان عشقبازانش علم شد

نویس در عشق او با از الم کاست / عصا کرد از الف آنگاه برخاست

چو جیم از چشم خونریزش خبر یافت / سر خود را بدامن کرد و نشتافت

بدان خوبی چو دید از دور دالش / نداد از دست دامان وصالش

نگه مستانه چون بر راو زا راند / خرد بیخود شد از مستی ز رش خواند

از و در خنده دندان نما سین / ز لعلش پر شکر با دامن شین

شد از نظاره اش روشن بصر صاد / ندانم مردمک با نقطهٔ ضاد

بشکر مقدم آن شوخ رعنا / نهاد انگشت بر چشم از الف طا

چه لذت داشت آن لعل شکر جوش / که شد عین از لب او چشمهٔ نوش

بهم در نکهت آن زلف مشکین / نموده ناف فا را نافهٔ چین

جواهر پاشی آن لعل خندان / نموده قاف را کوه بدخشان

کشد ها کاف را با او بچندان / که آید در حساب هوشمندان

ز رشک طرهٔ آن ماه خودکام / پریشان شد برنگ لف و لام

ز وصل لعل شیرینش که دانی
مشکل شد نسیم و ر شیرین دهانی

نظر از مهر چون انداخت بر اون
چو ماه نو به ساندش سر بگردون

نگاه جانستان بروا چون تاخت
سر سودائی خود و یدوست بشناخت

نظر ز بالا چو آن سرو سهی کرد
بیک نظاره اش قالب تهی کرد

شنده یارا ازان سرو دل آرا
شکم از خنده شادی زمین سا

بدیدی هر که او را در دبستان
گرفتی از رخش نقل گلستان

همی خواندی بصد جادو خیالی
ز روی ابروش بیت هلالی

بیان حالت مکتب در دوری شاهد

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد
بروی خویش سیلی زدی استاد

همی شستند طفلان تخته خویش
بآب چشم و داغ سینه ریش

جدا از قامت او شد الف آب
به پشت با نه طاقت ماند و نی تاب

سر جیم آرزومند بریدن
بشد نقش نقطه چون دل تپیدن

زبان در روی پشت دال خم شد
سرش چون غنچه در جیب عدم شد

ز روی او جدا را با دل ریش
شده نشتر فرو شش سینه خویش

زبان را جدا از آن سرو آزاد
چو ناکامان ز بخت خود بفریاد

دو دیده از پیش سین از دل ریش
بدندانها گرفته دامن خویش

جدا از روی آن خورشید ساطع
ضمیر شین بسوی در در راجع

ز دوریها بحسرت طفل فتنه استاد
ز آب چشم پر شد دامن صاد

جدا از عارض آن شوخ دیدن
الف میلی بچشم طا کشیده

ز دوریهای آن خورشید تابان
بچشم عین دیدم جوش طوفان

نصیب فا ز دوریش نحیف ناف
ز بحر شین کوه غم بر خاطر قاف

غرور سرکشی از کاف گم شد
سر شین از بار کوه در خم شد

جدا از طره او خاطر لام
گرفتار هزاران درد و آلام

مپرس احوال میم از من که چون نیست
دهانش از فغان لبریز خونست

چه گویم حال نون بی او که چون شد
بچشم ماهی دریای خون شد

ز شوقش واو دل از دست داده
سر سودائی در خون فتاده

بیادش دیده‌ها مست گریه
شده گرداب خون از دست گریه

فتاده وار ز رنج و غم یا با صد افسوس
برنگ طالع عشاق معکوس

غرض کان شاهد جانهای دلریش
عزیز خاطر بیگانه و خویش

شد از آمد شد مکتب بیکبار
ز حسن معنوی هم بهره بردار

گهی در مکتب و گاهی بخانه
همی گفتی غزلخوان عاشقانه

ز حرف خط زبان خامه نبسته
حدیث خط بگوشش ناپسند ست

سخن کوتاه آن غارتگر جان
چه چشم خویشتن آمد سخندان

باندک فرصتی چالاک گردید
سراپا شعله ادراک گردید

حال مکتب

شد از مکتب نشینی نکته دانی | اگر باور نداری امتحانی
بیا در مکتب شاهد درآییم | به تقریبی گره از دل گشاییم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتب خانهٔ شاهد

شنیدم دوش از ظرز آشنایی | که از مکتب نکوتر نیست جایی
خصوصاً مکتب عشق آفرینی | مقام همچو شاهد نازنینی
مرا روزی بدل شوق آشنا شد | کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری | شدم در جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم | که من سیپارهٔ دل نذر کردم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من | بغل پرورده تبخالهٔ من
مرا از مهربانیها درون خواند | خرد از همرهی بیرون در ماند
زسر پا کرده رفتم تا بپیشش | بلا گردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ پیش رفتم | تکلف بر طرف از خویش رفتم
زدست من بصد اعزاز برداشت | غلط گفتم بچندین ناز برداشت
ز مهر اول عبارش را بر افشاند | پس آنگه سورهٔ اخلاص میخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار | بگفتم ارشود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی | بگفتا کمتر گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین بیش مخروش | مبادا بشنود آخوند خاموش

بیا ساقی بیا ای جان جمشید | بده جامی و آتش ده بخورشید
نبوده لشکر غمها سپاهی | شب هجران و بد اینک گواهی

رخصت طلبیدن شاهد از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق آن طالع ندارد | که یکدم بر مراد دل برآرد
شب وصلش برنگی درگذشت است | که پنداری چراغش از شرار است
دگر از ماندری این سخن راست | همین آهنگ شاهد شاهد ماست
که روزی گفت با آن گنج پرور | عزیز خاطر غم شاهد درد
مرا شوق وطن برداشت از جا | هوای خانه در دل کرد ماوا
که دارم مادر هجران کشیده | بهجر من زروی روز خود دیده
ز هجرم در دلش داغ جگرسوز | چو صبحش چاکها در سینه هر روز
دهی رخصت گرنیم اضطرابی | شوم صبح وطن را آفتابی
بگوش عاشق آمد چون خطابش | زمژگان تیز زبان شد در جوابش
که تاب دوری هجران نیست کارم | ندارم طاقت مردن ندارم
نه تنها دوری دلدار مشکل | خلاف رای آن بسیار مشکل
اگر گویم برو بر من محالست | وگر گویم مرو بیم ملالست
چو عاشق ماند زین اندوه دلریش | بیا مشتش کرده هوش فتنه خویش
که پاس خاطر جانان ضرورست | خلاف رای او از عشق دورست

رفتن شاهد بوطن خود

بعهد و وعده زود آمد نهایا | بسر گشت کام شوخ رعنا
که میگوید که بر عزم سفر بست | بقتل عاشق مسکین کمر بست
کمر زیب آمدش تیغ مرصع | سراپا جلوهٔ شوخ مقطع
لب خشکی دو دلها چشمه سارش | رگ ابری و خونریزی بهارش
ز سنگینی چو در زخمی نشسته | چکیده جای خون رنگ شکسته
چنان قرص دو دال تیغ نیمود | که پنداری سر سیم کمر بود
جگر با عشقبازان خنجر او | نظر با تیغ دام جوهر او
باتش تیر طوفان اجل غرق | زبان تیغ گویی تشنه برق
سپر بر دوش آن رنگین نگار است | سیه ابری که زیب نوبهار است
خوشا ابری که گلشن مسکن اوست | گل خورشید و مه در دامن اوست
نمیگویم که ترکش بر میان داشت | که یک خیل پری همراه برداشت
لب سوفار تیر آن جفاکیش | ز خندیدن نمکپاش دل ریش
کمان او هلال عید قربان | بجانش حلقه در گوش از دل و جان
قیامت نیزه آورده در دست | به پشت توسن خوش جلوه بنشست
نگویم توسن سرعت نژادی | نسیمی تکیه بر باد مرادی
مجسم شوخی از پای تا فرق | صدای شیهه‌اش بانگ انا البرق
چه توسن توسن شاهد پسندی | بهر موجی نشسته بخت بلندی

ندیده عقل سیر عشرت آرایش / چو مضمون ز خاطر جسته جالیش

نوشته بر زمین نقش سم او / جواب شوخ چشمیهای آهو

چو شوق عاشقان گرم تازی / چو ناز دلبران مشتاق بازی

صبا بر سیمیات اسپ آفریدند / برای شاهدش زرین کشیدند

مثل پیچواهه آن اندر جستن / سبک در خانهٔ زینش نشستن

تو گویی معنی تندی برون جست / ز طبع شاعر و در بیت بنشست

ز شاطر زادهٔ خوبان جلوریب / ز خجلت ماه را سر کرده در جیب

همه مانند ماه تاجداران / بپای خویشتن آهو سواران

روان پیش شه عاشق فریبان / بهار جلوهٔ طاوس بیابان

پی خدمت کمر تا سینه بسته / برنگ برق رفتی جسته جسته

گرفته کبک رفتاری او دست / مگس ران از دم طاوس در دست

مقرر کرده در خدمت گذاری / صراحی گردنی را آبداری

بدست دلربایی بادزن داد / که دلها را نسیمش میداد بر باد

جوانی را که قلیان در کفش بود / برآورده ز نی برگان خروش دود

بمغز آمد بهنگام سواری / عنان دل بدست بیقراری

گهی میگشت گرد توسن او / نمودی راست گاهی دامن او

گهی بیخویشتن میکرد فریاد / رکاب آسا بپایش بوسه میداد

رفتن شاهد بوطن خود

چو دیدش یار ز افسانه هجر ورد / تسلی دل بغم پرورش کرد

که گردم چون نفس در یک نفس باز / دل از غمهای تنهائی بپرداز

چو بشنید این حدیث نازنین را / بطوفان داد چشم آستین را

از آن سو ناله و آتش عنانی / وزین سو شیوه گرم مهربانی

از آن سو گریه طوفان تلاطم / وزین سو آب در چشم ترحم

از آن سو التماس چاره سازی / وزین سو وعده عاشق نوازی

از آن سو بر زبان آه جگر ریش / وزین سو بر زبان بر لب که خوش باش

چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز / روان شد اشک عاشق هم جلوریز

نظر دنباله تا ز توسن یار / جگر قاصد شد از ناله زار

برون رفتش چو هوش از سر دل از دست / چو نقش پا بخاک راه بنشست

بصد حیله و عرض بهانه / کشیدندش رفیقان تا بخانه

ز جام یاد شاهد گشت سرمست / در خلوت بروی غیر بربست

بیا ساقی بیا ای شور محشر / هوای رفتن از خود ریز در سر

بده جامی که راه وصل پویم / پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد شاهد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی روش با من نقل میکرد / که هجران گرد از عاشق بر آورد

نماندش تاب دوریهای دلدار / بخود پیچید چون مکتوب یکبار

رفتن عزیز نزد شاهد

رفتن عزیز بشهر شاهد

برای عرض حال خاطر ریش | شوم خود قاصد و خود نامهٔ خویش
که چون میعاد وصل یار دورست | یکی از خود برون رفتن ضرورست
شنیدم حیله‌ای عرض پدر کرد | مس اندوه را همرنگ زر کرد
که صید سیر دشت لاله زارم | کباب آتش شوق شکارم
ز شهرم وحشتی در دل فزودند | بصحرای جنون راهم نمودند
پدر دانست کین دل دادهٔ یار | ز هجران میکشد آزار بسیار
همان بهتر که در صید غزالی | کند از خویشتن دفع ملالی
شد آخر بهر دام حیله گستر | بصحرا رخصت ماهی بیشتر
برآمد جانب صحرا چو صیاد | بنخچیر مراد خویش دلشاد
روان همراه او فوجی ز لشکر | غبار خاطر غوغای محشر
ز همراهان یکی را کرد آگاه | که دارم قصد شهر یار دلخواه
تو باش اینجا و حفظ راز من کن | علاج شوخی غماز من کن
بسرداری فوجت برگزیدم | نظر تا میکنی من هم رسیدم
چنین گفت و بدل شوقش علو کرد | بملک فتنه خیز یار رو کرد
فرود آمد بکه تا کشور شوق | بیابان گرد راه عرصهٔ ذوق
سنان در گرد ره شد زنگ ریش | صدا گرداند آواز کلنگیش
بشهر یار چون نزدیک تر شد | لباس قاصدی عرض خبر شد

که می آیم ز شهر عشق بازان / خبر دارم ز حال جان گدازان
فرستاده عزیزم سوی شاهد / خبر جوی مقام و کوی شاهد
بدستش کاغذ پیچیده بود / که نامش نامهٔ نقش بدیع بود
چو شب شد آمده در کوی دلبر / لباس قاصدانه کرده دربر
رسانیدند در گوش پریزاد / که آورده پیام آتشی باد
پر پروانه در دست دارد / که میخواهد بشمعش واسپارد
برآمد مشرق آرا ماه روئی / جواب مطلع خورشید گوئی
برآمد آفتاب طالع خویش / چو شناسی ستاده قاصدش پیش
چو شد آن برق را تاراج ناموس / حلاوت گیر تکرار زمین بوس
بعاشق نامه زد آتش بیکبار / که برخوان حال آن دل رفته از کار
شکرلب بعد آن مکتوب خوانی / خبر پرسید از قاصد زبانی
که واگو حال آن مشتاق چه نیست / بگفتا مست صهبای جنونست
بگفتا صحتی دارد در احوال / بگفت از چشم خود دریاب این حال
بگفتا با که دارد صحبت گرم / بگفتش با دل وارسته از شرم
بگفتا کیست شمع محفل او / بگفتش شعله پرورد دل او
بگفتا همنشین یارش کدام است / بگفتش آنکه درد هجر نام است
بگفتا ذوق تیر اندازیش هست / بگفتش خسته تا چون تیر از شست

مثنوی غنیمت

بگفتا با کتابی هست همدم / بگفتش خود شده مجموعه غم

بگفتا از رفیقانش خبر ده / بگفتش بیخبر یکسر که و مه

بگفتا از میان موزون جوانی / غنیمت نام بود آتش زبانی

بگفتا کورنش و تسلیم میکرد / نیاز ناز را تقدیم میکرد

چو شاهد گوش کرد این گفتگو را / ز دل برخاست میل جستجوها

ز حیرتها خرد گردید آبش / که با قاصد نمیماند جوابش

نه تنها گفتن دلخواه دارد / خراش سینه هم همراه دارد

ز قاصد جوش میزد شان دیگر / شرار مغز طوفان دیگر

بگویم قاصد صحرانوردست / ز صحرای جنون سیلاب دردست

دلش جویای راز قاصد افتاد / که حرف او ز جایی میدهد یاد

بخاطر میخلد اینهای هوشش / بدل جا کرد پنهان گفتگویش

حدیث قاصدان زینسان شنیدن / رسید بانگ شکست شیشه در گوش

شراب تند چون در جام کردند / بآتش از چه رو بدنام کردند

دلش چون خواست کشف این سخن را / بخلوت برد حرف انجمن را

بگفت آن قاصد پیغام خود را / که برگو راز خویش نام خود را

برافکن پرده از رازی دل افروز / درین ابرست پنهان چهره روز

نماند بقاصد گفتگویت / شراب تند باشد آب جویت

غریبش دید چون بی پرده کار / ز حال خویشتن کردش خبردار
که ای شاهد عزیزم من عزیزم / که از دست تو چندین بی تمیزم
ولی اخفای راز آمد ضرورت / بخلوت می نشد دفع کدورت
کشیدش در بر آن آرام دلها / می مقصود اندر جام دلها
غمش میخورد و مهمانیش میکرد / دلش می برد و جانانیش میکرد
بخلوت گرم عاشق پروری شد / پری دیوانهٔ محو پری شد
نشد آگه کسی جز یار دلجو / ز حال قاصد پیغام خود گو
شبی شب در خلوتش ماند و روان شد / فغان شد فتنه شد شور جهان شد
بیا ساقی بیا ای ناز پرورد / که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد
بده جامی که باشد غارت هوش / غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعده خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام / بحکم مصلحت شد رخصت انجام
شتابش گفت رو کاینک رسیدم / شدم برقی و بر خرمن دویدم
روان گردید و با یاران پیوست / ز صحرا رو بشهر آورد و بنشست
تهی از درد عاشق گشته آگاه / مهیا کرد ساز رفتن راه
بساط بی نیازی در نوردید / جواب نامهٔ مشتاق گردید
روان شد با هزاران مهربانی / نسیم گلشن عهد جوانی

به هر جا توسنش طی کرد راهی / بجای گرد بر میخاست آهی
غباری کز ره او دشت انگیز / نگفتی سرمه را گز دیده برخیز
سر خار رهش در پای دلها / ز مژگان تپان سرگرم دعوی
روان عاشق تماشان در رکابش / کتانها فرش راه ماهتابش
ورقها نیز از آن مهر انور / شدی چون مطلع خورشید خاور
بسرعت راه را چون ماه رفتی / برنگ مهر تا شب راه رفتی
شدی هر شب روی او فروزان / چراغ طالع شام غریبان
ز رخش دلکش آن غارت هوش / بماندی صد بیابان چشم بر دوش
چو آخر شد سفر پرشور بیتاب / نمک سوی جراحت شد عنان تاب
روان شد جانب کاشانهٔ دوست / که این عاشق نوازی طالع اوست
عزیز از مقدم او گشت آگاه / چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست / سعادت یاب پابوسی که میخواست
نظر بر روی او جولانگری کرد / تماشا عرض سودای پری کرد
رخی یک جلوه رنگین تر ز گلزار / نگاهی آرزو را جام سرشار
هنوزش نوبهار حسن در جوش / هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش غمزه در جادو طرازی / هنوزش عشوه گرم بی نیازی
هنوزش آنچه میبایست موجود / هنوزش آتش رخسار بی دود

روانه شدن شاهد بجانب عزیز

هنوز از تیر مژگان ستم زاد — جگرها همچو ماهی نشتر آباد

هنوز آن بید ماهیهاش بر جا — هنوز آن خرد و سالیها مهیا

هنوز از زخم حرفی ناشنیده — حدیث خط بگوشش کم رسیده

هنوزش کرده خوبی از وفا دور — هزاران خطه بیداد معمور

هنوزش مجلس آرائی بدستور — دعای عاشقانش چشم بد دور

هنوزش آمد از رفتن هوش — ز جوشش شکوه‌ها بر لب فراموش

مقام و نشیمنش ساز کردند — گلیم بخت پا انداز کردند

چو شد آماده فرش مسند ناز — در آوردند شاهد را باعزاز

پری دیوانه شد زان شوخ رعنا — رود گر خواب مخمل هست برجا

عزیزان پیش رویش نقش بستند — برنگ صورت قالین نشستند

عزیز آمد بگرد افشانی او — مهیای جگر مهمانی او

بصد الفت بر افشاندند آن جگر ریش — ز دامانش غبار خاطر خویش

گلاب آورد و گرد راه او شست — بآب گل رخ چون ماه او شست

نمود از بس عزیز مهوشان جود — رسانائی که میبایست موجود

می و مطرب نیاز محفلش کرد — نشاط جانفزا نذر دلش کرد

دلش چون مدتی آرامها دید — شراب کامها در جامها دید

هوای اسب جرأت تاختن خواست — بدل شوق شکار انداختن خواست

سلامت چون توان جان بردن از شست · که طبعش مایل صید افگنی گشت

بیا ساقی بیا ای دل شکارت · طپیدن مرغ دام انتظارت

بده جامی که گردم بی محابا · شکار چشم آهویی به صحرا

رفتن شاه به شکار و شکار گردیدن شهباز عشق و دهقان دختری

ز آبادی رمی صحرا نوردی · چنین با خویشتن فریاد کردی

که اشک وحشیان هم چشم دریاست · نمیدانم کرا آهنگ صحراست

کدامی عید می آید که هر سو · غزالان غنچه باهم تهنیت گو

گر اندیشه آهو شکاریست · که خون صید صید بیقراریست

که می آید بصیادی درین دشت · که دل در سینه نخچیر خون گشت

چنین میگفت کان صیاد خودکام · سوار رم سمندی شاهدش نام

نمایان شد کمان در دست از دور · به تیر اندازی خود سخت مغرور

در آمد در کمان بس چابک و چست · گل خورشید از شاخ کمان رست

ز هر جانب که کردی جلوه نخچیر · نمودی بهر خویش قندیل پر تیر

گسستی آهو از بس تیرباران · برنگ چشم در آغوش مژگان

همی آمد صدا از حلق بسمل · که بردم حسرت دیدار قاتل

تنم سهنام گرفت از آهوان هوش · که شد خواب فرامش خواب خرگوش

شغال از دست برد آن جهانگیر · فرامش کرده روبه بازی خویش

برآورده گرگ بی زبان پوست | که چون یوسفی بر گردن اوست
ز پیکان خدنگ سرعت انگیز | شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز
قیامت زیر پا آمد خدنگش | اجل در آستین پنهان تفنگش
دل خود کرد خالی چون تفنگش | بقربان رفت صد جان بی درنگش
تفنگش را اگر از سینه واشد | ستم شد مرگ شد برق بلا شد
نماند آخر چو چشم آن ستم کیش | جز آهوی سیاه و سایهٔ خویش
نظر بودش ولیکن در چپ و راست | که صیدی از کنار دشت برخاست
نمایان شد غزالی تیز رفتار | حریف شوخ چشمیهای دلدار
غزالی از رمیدن آفریده | چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده
غزال افکن سوار شوخ طناز | به دنبالش بصد شوخی سبکتاز
به تنها در پی او آن قدر تاخت | که تا با همرهانش رنگ و باخت
ز همراهان جدا گردیده در راه | گذارش بر دهی افتاد ناگاه
دهی صد مصر ویران کردهٔ او | نگارآباد چین یک گردهٔ او
نمیگویم دهی یک شهر جان بود | خراجش بر سر کنعانیان بود
در آن ده بود چاهی کوثر آبی | به آتش تشنه هر دم آفتابی
مپرس از من دگر بیتاب گشتم | گرفتم نام چاه و آب گشتم
بگردش آنچنان دلخواه میگشت | فلک گرد سر آن چاه میگشت

عاشق شدن شاهزاده بر دختر دهقان

ز آب او حیات جان و تنها
لب او بان سرش چاه ذقنها

ستاده بر لب آن چاه دلبند
بچون بیگناهان تشنه چند

همه از یکدگر با دلربا تر
سبوها بهر آب آورده بر سر

سبوها خالی اما هوش پرور
بسته مستان نمی فهمد کس این راز

چه می پرسی ز خوبان سبو کش
همه مست شراب ناز بی غش

همه در گفتگوی شاخ در شاخ
تغافل با جواب عرض گستاخ

خرامیدن جواب آب حیوان
تبسم انتخاب راحت جان

بشبها تشنگی زد جوش ناگاه
چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه

فرود آمد چو از توسن بر آن چاه
شکار چون خودی گردید ناگاه

نگارین دختری بر دوش سر سبو
چه دختر با قیامت دوش بر دوش

نهان در گیسوی او لیلة القدر
عیان از جبههٔ او مطلع الفجر

کمان ابروان آفت جان
رگ ابر سیاه تیر باران

غزال چشم تکلیف رم هوش
نگاه مست صد میخانه در جوش

نه مژگان چنگل شاهین تقدیر
ربوده دل ز دست مرغ تدبیر

دراز از زلف او عمر تسلسل
عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل

بناگوشی که شد جانها فدایش
گهر گردد ز سر حسن صفایش

بهار عارضش را وقت دیدار
لطافت چون عرق ریزان ز رخسار

مثنوی غنیمت

ببین بر بینی آن نازنین حور — که شد موجی بلند از چشمهٔ نور

لبش با آب حیوان در تکلم — نموده عرض جانها و تبسم

دهن گفتم رسید از غنچه بوئی — ندیدم من شنیدم گفتگوئی

ز دندانش چو سفتم در سخن در — دهان از گوهر یکدانه شد پر

از آن سیب ذقن دل حرف میزد — لطافت ریخت آبم در دهن باز

صراحی تا نظر کردش بگردن — سرش فرسود از بس سجده کردن

خراب ابرویش تا تیغ توانا — سپر افگنده زورش کمانها

بهر بازوی طلب آماده حسن — که پنجه در دست موج باده حسن

مرا با ساعدش دلبند از انست — که در دستش رگ جان جهانست

حنائی پنجه اش خورشید والا — هلال ناخنش عید تماشا

برش چون داد نور خویش عرض — نماز صبح بر عشاق شد فرض

برقی سینه اش سیب و یاره — علاج قوت ضعف نظاره

شود دیوانه اینجا هوش صد وقف — که دارد شوخی چشم پری ناف

کمر تکلیف دست اندازی وقف — سرین سرمایهٔ بالیدن شوق

حیا زین پیش منع گفتگو کرد — ز زانو جانب آئینه رو کرد

خوشا آئینه نیرنگ زانو — گرو شد طوطی طبعم سخنگو

ز رو هر جا سخن زان ساق پرنور — کند آتش بجان شمع کافور

وصف حسن خط و دهان

عاشق شدن شاهد به دختر دهقان

هوس از پشت پای آن دل آرا   برخسارستان بدوست ردپا
کف پا با لطافت وشی ودوش   حنا ثابت کن خون سیاوش
قدا و از قیامت یکقدم پیش   خرامش خضر راه رفتن از خویش
نه تنها شاهد من خویش باخت   که آن معشوقه را هم بیخود ساخت
دل او هم فدای روی شاهد   خراب غمزهٔ جادوی شاهد
دو گل بهر روی هم حیران چو بلبل   فتاده آتشی در خرمن گل
زده بر آتش دل هر دو دامن   دو شمع از یکدگر دیدار روشن
گل رخسارها آتش برافروخت   برنگ لاله دلها در میان سوخت
بهم در دیدن دیدار جستجو داشت   همین چشم سخندان گفتگو داشت
پی تحریص دلها کرده بر جوش   حجاب انگشت بر لب کرده خاموش
حدیثی را که دل از لب نهفتی   زبان شوخی و دنباله گفتی
سوالش آنکه در دل عشق در جوش   جوابش آنکه فهمیدیم خاموش
شب آمد پیش آن خورشید رو را   خیال جلوه بخود کرد او را
نماند از روز باقی چون علامت   ضرورت کرد تکلیف اقامت
شب آنجا بود تنها در تب و تاب   بزخم دل نمک افشاند مهتاب
نه همدردی که با او گوید این راز   نه دلسوزی که سوزد بهر این ساز
نهان در پرده دل گرم فغانها   خموشی داستان در داستانها

رئیس ده که دختر را پدر بود ‖ ز خدمتگاری شاهد نیاسود

ولیکن بیخبر بود از درونش ‖ ز طوفان جوشش امواج خونش

ازان غافل که برق خانهٔ او ‖ شبیخون کرد بر کاشانهٔ او

وزین هم بیخبر کان شمع سرکش ‖ زده در خانهٔ او نیز آتش

ز شب‌طلبی چو شد تاراج دوران ‖ بران ده تاختن آورد افغان

بفرمان عدو و تباهی درین ‖ شبیخون برد آنجا لشکر کین

بغارت رفته زان ده جمله اموال ‖ بدل گردید با او بار اقبال

نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار ‖ بدست قوم افغان شد گرفتار

نگار نازنین آن آفت هوش ‖ که بود از خندهٔ گل پنبه در گوش

شنیدی از لب آن قوم ناقل ‖ کلام معنیش فی بطن قایل

کلامی در دهن پیچیده اما سس ‖ صدای کاه خشک اندر دو داس

کلامی و به پرسنگ ریزه ‖ بشورشش بماند در دست ستیزه

کلامی با بانگ حلق ار ره و چوب ‖ نصیب گوشها بانگ لگدکوب

کلامی با بانگ حلق بیل بسمل ‖ فغان اشتر وا مانده در گل

شنیدی و ز خوشامد نه بانی ‖ همی گفتی زهی گوهرفشانی

نداقی را که با حلوا اثر نیش بود ‖ نه ای اخیره خون دل کم گشته موجود

بجز شاهد گرت سودای عشق است ‖ نخستین مهمانی های عشق است

الا ای آسمان فتنه انگیز	الا ای دشمن همه خونریز
چه جورست این چه کافر ماجرائیست	چه ظلمت این چه جادو افترائیست
ندانم که با بلبل چه کردی	بگو باری که با آن گل چه کردی
برآوردی ز قومم و لیپناریش	بدست دشمنان کردی اسیرش
رفیقان جدا افتاده زان ماه	بجز این حسرت و اندوه همراه
بصحرای یکی مجنون مدهوش	بجای دل همه اخگر در آغوش
دعا بر لب که خورشیدی برآید	شب ست آبستنی آیا چه زاید
بیا ساقی بیا آن آب در ده	که امشب آتشی افتاده در ده
نگیرایم ز قید غم رهائی	نمایم تازه طرح آشنائی

روان شدن عزیز بتلاش یار بعد انتظار بسیار

عزیزان صید ناوک خورده عشق	بزلفی در کمند آورده عشق
شکار آهوی رم خورده ناز	ز مژگان تپان در چنگل باز
کشیده انتظار یار تا شب	لبش تبخاله زیب آشوب یارب
چو خالی دید بزم از جلوه یار	چنین برداشت آهنگ شررباز
که یارب آن شکار افگن کجا رفت	که جان کشتگانش در قفا رفت
نمیدانم چه شد آرام این دل	که بر من بیقراری کرد منزل
نفس در سینه گرم شعله بازی	سرشک دیده در طوفان طرازی

ز داغ سینه به جوشید کاوش — کهن زخم جگر گرم تراوش

دهن لبریز حرف حیرت انشا — روان گردید چون مجنون بصحرا

برون آمد چو آه از سینهٔ شهر — دهان تلخکامش شیشهٔ زهر

اگرچه بر دلش گردید احوال — همان خیل و حشم بودش بدنبال

بصحرائی درآمد آن جگرخون — که استقبال گردش روح مجنون

همه صحرا لاله زار از خون نخچیر — نیستان در نظرها از پی تیر

شکار انداز شش فارغ ز آرام — ز موج سبزه اش هر طرف دام

چو مژگان و سرشک عاشقانش — ته هر خاربن جوی روانش

بچشم و پشت گردانش نمایان — ز نوک سبزه شوخیهای مژگان

درین صحرا همیشه یار دلریش — غلام یوسف گم گشتهٔ خویش

که ناگه شد دم صبحی نمودار — گروهی سینه چاک و گریه سرشار

باهنگ تظلم جمله نالان — با فغان از کف بیداد فغان

که امشب تا سحر شبگیر چون برده تا — گروهی غارت آئین بیجا با

شده پیر و جوان بیگانهٔ خویش — اسیر ظلم قوم ناحق اندیش

درین صحرا همین چندین گرستیم — بجستن از کف آن قوم رستیم

گل اندامی که شاهد بود نامش — ده با بوده است امشب مقام مشر

برنگ دستهٔ گل بسته بردند — چو بلبل با درون خسته بردند

چو صورت اینچنین پیچید در گوش / عزیز از بیدلی افتاد بیهوش
چو این غم نغمه‌اش گوش آشنا شد / شنیدن زحمت و مردن دوا شد
سرش برداشت بیتابی چو از خاک / ز دل سر کرد صد آه المناک
بیاران گفت باصد ناتوانی / مبارکباد عید جانفشانی
چه عشرت این جدا از روی آن ماه / بقربان سر صد مرگ ناگاه
علاجی نیست غیر از تاختنها / سری در راه شاهد باختنها
همین گفت و تبوسن کرد مهمیز / سوی شهر غنیم آمد جلو ریز
دوان همراه او یاران یکسند / بمرگ خویش راضی گشته چند
ازین تازش بافغان شد خبرها / شکستن کرد دستی در کمرها
سراپا آن کمرهای شکسته / برنگ عهد خوبان سست بسته
غنیم آمد ز شهر خویش بیرون / بعزم جنگ فوج تشنه خون
سپر بردوش و در کف تیغ تازان / چو برق بی امان شمشیر بازان
نبوده بر سر آن قوم بی سر / بغیر از کاسه سر هیچ مغفر
ندیده هیچکس زان جمع بر تن / بغیر از جامهٔ صد پاره جوشن
ز پیچ بازی بخت آگه نبودند / سیاهی چون صف مژگان نبودند
ازین سو عاشق کشتن جوانان / بکار جنگ بس نامهربانان
یکایک همچو برق از جا دویدند / اجل مانند بر دشمن رسیدند

در افتادند با هم جنگجویان زدند آتش بجانها شعله‌خویان
سلامت رخت بربست از چپ و راست ز آب تیغ طوفان اجل خاست
به تندیهای تیر ناوک از شست نشان رحم از دلها برون جست
بهر جانب ز فیض آب پیکان شگفته گلشن زخم نمایان
روان گردید خون بس شهید آرا ز گردنهای بی سر چون مینا
وزان آشوبگاه عرض نیرو چو گل آمد یلان را زخم بر رو
نه زان سو عجز نه زین سو تحمل نه زان سو طرح نه زین سو تغافل
چنین چندی چو قائم ماند بازی کشید این فتنه کارش بر درازی
شهید شاهد آمد بر سر کار بصد بیرحمی یار ستمگار
بوقت نیزه بازی بهادران دشت قیامت آمد و گردش بسر گشت
ازان سرها که تیغش بر زمین سود زمین صحن دکان کله‌پز بود
به بحر خون اعدای ستمکار حباب کاسهٔ سر شد نمودار
هزیمت از صف دشمن عیان شد جهان پر شور بانگ الامان شد
برون آمد ز اعدا آخر کار بجای تیرها انگشت زنهار
صف افغان شکست کار دیده نهان گردید چون رنگ پریده
عزیزان فتح چون آمد نصیبش فرامش گشت دنبال رقیبش
بشهر آمد خبر پرسان شاهد نمودندش ره زندان شاهد

مثنوی غنیمت

درآمد سوی زندان با دل ریش / اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور / ز گردش ساکن او زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره / تعفن تا بسقف او ذخیره
سیه چون باطن ظالم درونش / تبه چون حال مظلومان برونش
گزنده روزن دهان بگشاده ماری / درش در کهنه گور افتاده غاری
دران محنت سرا جای نفس گیر / چو شاید نازنینی پای زنجیر
شکروختی که شاید شد اسیرش / بزندان گشته همپا ناگزیرش
شده هر دو بزنجیری گرفتار / نگهبان دو گنج حسن یکبار
یکی از دیگری احوال پرسان / بهم قسمت کنان مرگ عزیزان
ز شوق خویش باهم عرض داوند / اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تمکین / بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم ازین زندان رهائی / کنیم انگیخته ربط آشنائی
برآییم از دیار خویش یکبار / بهم باشیم دور از چشم اغیار
بقصد هم اگر گردیده راضی / نه شور محتسب نی بیم قاضی
تسلی کرد بس شاهد دران حال / که می آید عزیزا اینک بدنبال
خبر یابد همین از کار این قوم / بتازد با هزاران شعله بر بوم
خدای منتقم را یاد میکرد / دل از زندان غم آزاد میکرد

چنین بود ... باهم گرم گفتار | که از در جلوه گر شد عاشق زار
بسر عشقا کشوده قفل و زنجیر | گره واکرده‌اش از زلف گرگیر
بهم از پای نگارین رخت عشا | که در زندان با و بود دست پیما
برون آورده زنجیر گران سنگ | بشوخی غزالان عذار شد لنگ
برون آمد ز زندان ماه کنعان | گریبان از گل چاکش گلستان
شکست رنگ از رویش نمودار | زمین لاله و گل نسترن زار
سمن زار بود رویش که دانی | ز دست اندازی کیک ارغوانی
چو نام کیک زد رفتی بگوشم | ز ول زد شکوه دیرینه جوشم
شرر تحریر کلک نکته پرداز | ز حرف کیک شد با شکوه دمساز
نه کیک ست اینکه در عالم عیانست | ز صحرای اجل ریگ روانست
سر خاری ز خون خلق در رنگ | بخلقی بی سبب چون فتنه و جنگ
مگر گرد اجل را ریزه ریزه | که آمد در وجود این پرستیزه
حقیر افتاده چون ناخوانده مهمان | غذای پاک او از خون انسان
شده از باده خون بسکه سرمست | نظر تا میکنی رفتست از دست
رگ جانها گرفتار بلا شد | سر رشته پرواز آشنا شد
چه می پرسی ز وجه اضطرارم | شده در پیرهن از کیک وارم
تن شاهد بچشم عاشق زار | برنگ کاغذ افشان نمودار

شرر تحریر آنکه تحریرش مانند شرر نمودار بود ۱۲

گریبان را باعتبار گشادگی گل بسته ۱۲

ز اغضابش غبار تیره نشست | غبار خاطر خورشید و شسته
لباس تازه در بر کرد چون گل | کمر بست از پی خونریز بلبل
چو شد روشن رفته اش آنجا باز | بپرسیدش عزیزان گشته ناز
که پیدایست بزندان دختر کیست | زمین سوز آسمان تاز اختر کیست
نمایه جلوه اش در دیده من | چراغی ز آفتابی گشته روشن
بگفتش آفت جانم همینست | پی هر درد درمانم همین است
همینست آنکه در زندانم آورده | بلاست ناگهان بر جانم آورده
همینست آنکه هم چشم بروه اوست | دل و جان همه زناوک خورده اوست
همینست آنکه دل تاراج او شد | همینست آنکه جان آماج او شد
از اینها گفت و پنهان کرد این راز | که با او داشت عهد الفت و ساز
چو شد آن دختر شاه گرفتار | براه خانه خود گرم رفتار
فزیز از شهر و شمع شادمان تاب | زده بر آتش جانسوز خود آب
بیا ساقی که فتح ماست امروز | شکست توبه ها برخاست امروز
جدا از دختر رز بیقرارم | علاجم کن وگر طاقت ندارم

رفتن … شاهد بخانه وفا و بر آوردن او وفا را

دو آنجا که هم بزم است با من | چنین کرد است شمع قصه روشن
که شاهد آن نگار غیرت ماه | دوای صد هزاران درد جانکاه
ز روی مصلحت یک دو یک چند | ببزم عاشق خود شاد و خرسند

در این نوع یعنی شاهد همین قسم کلمات که ذکر آن گذشت با عزیز گفت و آن راز که با وفا عهد و پیمان بسته بود

ولی دل در خیال یار خود داشت | تلاشش انصرام کار خود داشت

بظاهر آفتاب صبح نوروز | بباطن محشر زخم نمک سوز

رخش از آتش ماوای دیگر | دلش سوزان ولیکن جای دیگر

بر وی اش لاله سان روشن چراغی | درون از آتش جانسوز داغی

بظاهر عاشق عاشق نوازی | بباطن حیله جوئی چاره سازی

دو چارش شد کهن زالی ستمگار | زخرو بیها پدرش مادر آزار

بلای خانه ناموس زالی | بچرخ فتنه پروازی هلالی

مصور فتنه‌ای دلنوازی | مهیای هزاران کارسازی

فراخی بخش عیش تنگدستان | تسلی دل شهوت پرستان

هزاران بزم عشرت در نوشته | خراش آباد ایام گذشته

بسی در بزمهای فسق سامان | شده فانوس شمع نوجوانان

ز عمر او درازی سر کشیده | بچشم خود هزاران حشر دیده

شکم حاضر جواب گفته ابتان | ور پیشین بجو آبادبستان

نه بچه پیدا ز نه حکم مادر | رسانیدی پسرها را بدختر

همی خواندی بافسون تکلم | نکاح دختر و فرزند مردم

چو شاید یافتش زین گونه دلخواه | ز راز سینه مسکن گردش آگاه

چنین گفت آن عجوز اسان بوس را | کهن آماج تیر سینه‌رس را

عه عزت ای زال خانه ناموس

که باشد در فلان ده نازنینی
قیامت دختری شاهد قرینی

سر و سر کردهٔ خوبان و فانام
گریزان از همه لیکن بمن رام

نهان از دیده‌ها در پردهٔ شرم
دلش را هست با من صحبت گرم

ز حال شورشش دل هست آگاه
بمن دارد هزاران وعده دلخواه

تو هم ای مرهم زخم جدائی
شکست عهدها را مومیائی

اگر در عهدها بینی قرارش
شبانگاهش برآور از دیارش

مکانش ساز نهان خانه را
ز گنج آباد کن ویرانه را

بسوی من خبر بفرست زان پیر
همین ست آرزوی شاهد و پیر

نموده باز ریش از شمارش
نگار سیمتن امیدوارش

بت نو در کمند عاشقی بند
پی اخفای رازش داد سوگند

که ای مادر بحق چاره سازی
که پنهان نیست پیشت هیچ رازی

چنان در حفظ این راز نهان کوش
که پنداری خودت خواب فراموش

عجوز آن کهنه لوح مشق صد نیش
گرفت این کار را بر عهدهٔ خویش

روان شد حیله زای مکر اولاد
فساد کشور جمعیت آباد

درآمد پرس پرسان تا بآن ده
نمیگویم ده از یک شهر جان به

درآمد از در سرداران آن ده
اسیر انتظام کار آن ده

شده واقف ز نام خویش و پیوند
ترا شنیده پیام دلنشین چند

آوردن زال وفا را از خانهٔ او

ز خویش او به گفتش سلامی / وزان پس کرد ابلاغ پیامی

که دارد آن فلان خویش تو دختر / نه دختر روشن اختر بلکه بهتر

بفرزند تو خواهد عقد او را / بدستش می سپارد نقد او را

فرستاده مرا بهر همین کار / تو هم این کار را فرخنده پندار

شگونی را که باشد رسم و آداد / روان پوشیده در دست پسر داد

اگرچه از پسر تکرار میکرد / ولیکن بهر دختر کار میکرد

پدر خوشدل که کار این پسر شد / نمیداند که دختر هم بدر شد

مبارکباد از هر قسم بر آمد / لباس عیش در بر غم بر آمد

رئیس ده ز اصغای پیامش / چنان ممنون که پنداری غلامش

شنیده آن دروغ راست مانند / شده خوشدل بشادیهای فرزند

به تعظیم و ادب بوسید پایش / درون خانه خود داد جایش

درون خانه بود آن شمع روشن / که گر طایع شود پروانه اش من

در آن خلوت که خالی بود از غیر / نبوده جز صنم در صحن دیر

بدید آن قبله امید خود را / بهار گلشن جاوید خود را

بصد الفت بصد شیرین زبانی / باو انگیخت ربط همزبانی

به تقریبی در اثنای بیانش / برآمد نام شاهد از زبانش

چو نام نامیش شد زینت گوش / وفای خویش آمد بر سر جوش

که ای مادر بآن نامی که بردی | مرا کشتی رگ جان را فشردی
بگو باری که اسم کیست این نام | که میسوزد مرا شیرینیش کام
بگفت این نام نام محو رویت | خراب آرزوی گفتگویت
تهی ونکش ولیکن خاک راهست | چو چشم خویش بیمار نگاهست
ز عشقت شعله اش افتاده در جان | سمن زارش برنگ سینه سوزان
نفس قاصد پیامش بر لب من | بود موقوف خصمهای گفتن
شکر لب گفت شد ناگفته معلوم | خمش زحمت بکش گردید مفهوم
تو باش اینجا که من خواهم آید | که عمر انتظار من سر آید
مبادا تهمت من بر تو بندند | وگر باشد از اینت پسندند
بگفتا اینکه گفتی رایم نیست | ز روی مصلحتها جایم اینست
چو شب شد گفت دختر را که خیز | سمند سعی را کن گرم مهمیز
بود چاهی از اینجا نیم فرسنگ | چه چاهی بس تیره و تنگ
فقیری را سر چاه هست مسکن | بمکر و فن برادر خوانده من
گرت پرسد مکان و جای احوال | بگو از دختران این کهن سال
نخواهد شد از و افشای این راز | که از عمریست با من یار و دمساز
روان شو کاین زمان موسم نگارا | ز تنها ندارم فرصت ندارند
تو راهی شو که من خواهم رسیدن | چو صبر از خاطر قوت رمیدن

روان گرد دیده و داغ افزد طاوس / نه فکر نام و نی پروای ناموس

نگه در عین دیدن ماند حیران / که شد همچون پری از دیده پنهان

چو اهل خانه از کار آرمیدند / درون خانه چتر را ندیدند

یکی از دیگری پرسان کجا رفت / چه گویم بر سر یک یک چها رفت

پدر در آرزوی زهر خوردن / برادر دشنه در کف بهر مردن

بحسب و جوی او هر جا دویدند / چو هوش رفته اش جایی ندیدند

مرنج ای از جهان و محنت و رنج / بمیزان خرد یکبار واسنج

که این کار گیتی و نشیمن ست / کهن زال جهان کارش همین ست

بیا ساقی بیا ای جان احباب / کبابم کرده شوق باده ناب

بده جامی که از خود جسته باشم / ز مکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال فتنه که وفا را از خانه آوردم و در پوشش شدن آن بیوفا از عاشق زار خود باوفا

چو شد آن قوم را صبح دل افروز / نمکپاش جراحتهای جان سوز

ز بیم خود پی اخفای این راز / چنین کردند با هم مصلحت ساز

مبادا آگه گردد زال ازین کار / دهد شهرت میان یار و اغیار

چو آید شیده راز از لب عیان شد / بعجز و فتنه آبستن روان شد

رسید اول بدختر شاد و خندان / چه خنده بی نصیب از نام فندان

وزانجا نیز دختر را پدر برد | ازان پس جانب تنها خبر برد
که آوردم برون از خانمانش | بخلوتخانه کردم نهانش
بده جائی که میخواهی قرارش | ازین پس اینچنین بیخود مدارش
رسید این نغمه چون در گوش شاهد | چمن شد غنچه خاموش شاهد
وفا کرد آنچه با او وعده بودش | نه تنها وعده بل چیزی فزودش
وزان پس جانب عاشق سوارش | فریبی طرح کرد کامرانش
بمهر اول چو گرد از خاطرش رفت | شکر با نخیت یعنی این چنین گفت
که آمد از دیار من فقیری | فقیری دلپذیری بی نظیری
بچشمش نه جوش اشک زاری | چراغ روشن شب زنده داری
ولش چون غنچه گل ناشگفته | شگفتن وسته امید بسته
تمنای زیارت سخت پیچید | اگر باشد اجازت میتوان دید
دو فرسنگست ازینجا تا باو راه | بپای شوق گامی بلکه کوتاه
بسرعت رفته باز آئیم بر نگی | که ناید در میان پای درنگی
ازین خدمت طلبکاران دلخواه | دو کس را می برم با خویش همراه
که هست از کثرت مردم فرارش | بود در حلقه وحدت قرارش
مرا شوقش از آن رو برده از دست | که پای آشنائی در میان هست
عزیزی غافل از بازی ایام | رضاجوی دل معشوق خودکام

اجازت داد آن سیمین بدن را | وداعی کرد صحبت خویشتن را
روان گردید شوخ فتنه پرفن | سوار توسن آرام دشمن
برآید با درون آرزومند | زیارت عاشق معشوق دلبند
بشوق وصل آن سرمایهٔ ناز | سراپا همچو برق آغوش پرواز
ز راه دانش و تدبیر و حکمت | ده و همره را بکاری کرد رخصت
وزان پس شد ز راه بیوفائی | بیابان گرد قطع آشنائی
تماشا عاشق رفتار گردید | نسیم گلشن دیدار گردید
شد از سودای آن گلزار نیرنگ | بهوش رفته بلبل هم آهنگ
رسید آنجا که آرام دلش بود | رسید آنجا که برق حاصلش بود
رسید آنجا که بوده آن جمیله | بغارت داده ناموس قبیله
دل مادر بجان آورده او | پدر را خانه ویران کرده او
دل آرامی جفا کامی وفا نام | چمن رویی سمن بویی گل اندام
چو شاهد در رخ آن نازنین دید | گل باغ شگفتنهای خود چید
بگوششکش کرد عرض هم سواری | نمودش یاربی در دستیاری
بحکم عاشق آن معشوق مفتون | ردیفش بیت زین را کرد موزون
صبا را بوی گل گردید دمساز | چو شوق بلبلان شد گرم پرواز
عنان توسن خوش گام برداشت | ز دلهای جهان آرام برداشت

[illegible]

بکام دل رمی سر کرده است — برنگ برق خاطف از میان جست
چه می پرسی که آن رعنا کجا رفت — جهان بیوفائی با وفا رفت
نه تنها رفت برد آرام جانها — بمانده شکوه کاید بر زبانها
بیا ساقی که یار از من رمیدست — نمیدانم که او از من چه دیدست
بده جام می تندی که یکبار — برون آیم ز فکر یار و اغیار

خبر رسیدن روپوشی شاهد فرار بگوش عزیز بیقرار

بگوش رسید این خبر با عاشق زار — که رفت آن بیوفای عاشق آزار
که خود میخواهد ز داغ دل طپیدن — حدیث دور گرد خود شنیدن
عزیزان کشته بیرحمی یار — فریبی خورده از نیرنگ دلدار
زگرد دشتهای اختر های بی سود — هنوزش رشش در ره شاهد نظر بود
حدیث دیرگردیهاش میگفت — گهر در وصف شوخیهاش می سفت
گهی خواندش ز بی پروای انام — گهی کردی فرامش وعده اش نام
گذشت از حد چو درد انتظارش — بغارت رفت سامان قرارش
در انحالت که دردش ناله فرمود — زبانش گشت چون شمع آتش آلود
ز بار غم دل او کوه اندوه — فغانش ناله فرهاد در کوه
صدای پای هر کس چون شنیدی — زبیتابی زخود بیرون دویدی
ندیدی یار و میگردید دلریش — نشستی همچو گرد خاطر خویش

رسیدند آن دو خدمتگار مهجور | به زیر گرد خجلت زنده در گور
دهن وا کرده از آه جگر کش | به رنگ غنچهٔ لاله پر آتش
چو گل هر یک گریبان پاره دیدند | به گوش بلبل بیدل کشیدند
که ما چندانکه هر جانب دویدیم | چو رنگ رفته اش جائی ندیدیم
بما فرمود کاروی روان شد | چو جان از دیدهٔ مردم نهان شد
چو گفتندش حدیث آن رسیدن | نه گفتن ریزش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامهٔ آه | روان شد سوی گردون نائرهٔ آه
خبرجویان ز هر جانب دویدند | ز هر سو پی خبر تازان رسیدند
روان شد قاصد سرعت نژادی | بملک دلبرم خانه زادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست | بغیر از نام شاهد بر زبان نیست
قدم فرسود گام آرزوها | نفسها سوخت سعی جستجوها
گمان هر جا که تعیین مکان کرد | تجسس رفت و نومیدی بیان کرد
نشانش هر کجا دادی توهم | تفحص میشد و میکرد ره گم
نشد حاصل مرادی از سراغش | شد آن طاوس و باقی ماند داغش
چنین کرد آن خراب آرزوها | بمعشوق خیالش گفتگوها
که رفتی ای پسر چون جانم از تن | نمردم گر ز غم ای وای بر من
چه دیدی کاینچنین از من رمیدی | سرت گردم بگو از من چه دیدی

تو و رخ جستن و رفتن بیک دم | من و هر روز جان او زین غم
بگو ای بیکنه کش این چه طرزست | ره و رسم کدامین ملک و مرزست
بگو ای بی سبب سوز این چه رنگست | مسلمانیست یا کار فرنگست
ز گرمیهای شوقت ای دل افروز | چو شمع مجمر آتش گریم از سوز
ز سردیهای حسرت ای ستمگار | بجان خویش میلرزد دل زار
بچندین آشنائی بیوفائی | نمی زیبد بحق آشنائی
برون رفتم ای درد تا چند | بشمشیر اجل کار تو سوگند
ز جست و جوی او چون گشته نومید | بیادش همچنین میگفت جاوید
که کار خوبرویان بیوفائیست | طریق دلبران نا آشنائیست
ز شهر آرائی و آتش برون شد | اسیر وحشت آباد جنون شد
خرد را کرد رخصت دین یار | که باشد همره جانان خبردار
بریده یکسر از بیگانه و خویش | همین خود ماند و غوغای دل ریش
ز بس جان کند از اندوه بیاد او | تو گوئی کوه غم را بود فرهاد
چو شد از باده غم بیخود و مست | گرفتش بیلت معشوق از دست
ز آتش سوزی عشق جنون کار | کف خاکستری بود آن دل افگار
شد آن خاکستر آئینه پرداز | پی چشم دل او طوطیا ساز
چو شد زان طوطیا چشمش منور | عیان شد در نگاهش نور دیگر

تماشا شد حسن عیشش دلنشین شد — تمنا محو شاهد آفرین شد

تماشش بعد از آن پروای شاهد — که شد سر تا قدم با واهی شاهد

خلیل کعبهٔ ملک یقین گشت — مقر لا احب الآفلین گشت

جمال لایزالش چهره بنمود — شکست آن بت که نامش غیر بود

حدیث شکوه از دل خیمه برکند — زبان بهر خموشی قالی افگند

نشست و روی دل از شکوه پیچید — خموشی ترجمان شکر گردید

چه احوال عزیزنیک فرجام — بدین صورت که گفتم یافت انجام

مرا آمد ز روی حسن ارشاد — دو مصرع از کلام مولوی یاد

متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست

بیا ای ساقی میخانهٔ راز — غنیمت کش نگاهی بر من انداز

شرابی ده که صورت برگدازم — بحسن لایزالی عشق بازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر سیراب سفتم — شنیدن را مبادا کین گفتم

نه شعر این انتخاب عشقبازیست — ترا وشهای زخم جانگدازیست

نه شعر این شورش امواج خونست — حدیث از لب زخم درونست

نه شعر این نالهٔ خونین نوائیست — شکست شیشهٔ دل را صدائیست

حدیث عشق بود از گفتنم دور — ولی بودم بحکم امر معذور

خاتمهٔ کتاب

نیاز و ناز حرف گفتنی نیست | گهر از بس نزاکت سفتنی نیست
سخن گفتم به امید تمیزی | گهر سفتم به تکلیف عزیزی
بترتیب معانی دل نهادم | رگ ابر گهرباری کشادم
بشوق معنی از دل خاست جوشم | شراب گوهر دل برده هوشم
ز جوهرهای شاهد بسکه گفتم | غبار از خاطر اندیشه رفتم
ز حرف شوخی آن چشم جادو | زبان خامه شد مژگان آهو
قلم ننوشت جز بیتابی دل | دواتم بود حلق مرغ بسمل
نمودم چون حدیث عاشقی سر | پر پروانه شد اوراق دفتر
بحرف دلگدازی لب کشودم | دهن را دیدهٔ گریان نمودم
ز چشم بلبلان کردم دواتی | نوشتم همچو گل رنگین براتی
جوابیاتش پس از گفتن شمردم | باعداد غنیمت راه بردم
چو من بر ساز سیر آهنگی عشق | بنظم آوردم این نیرنگی عشق
سزد کاین نامهٔ نیکو سرانجام | بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو شد ختم این کلام سحرپرورد | خرد تکلیف تاریخش همی کرد
نمایان گشت تاریخ نوائین | ز گلزار بهار فکر رنگین
هنوزم شوق گفتن بیشتر بود | دل معنی طلب کان گهر بود
ولی ترسیدم از تصدیع یاران | نه از می از سخن بی سینه کاران

سیم بست عهد و عهد پارسائیست فزودن در تکلف نارسائیست
غنیمت ای سخن مدهوش بس کن ملال افزا مشو ضبط نفس کن
مخاطب اندکی نازک مزاجست سخن کم گو که کم گفتن رواجست
الهی گرچه عصیان شد شعارم گرچه بارا هنوز امیدوارم
نصیب اندوز فیض سرمدم کن جبین سای جناب احمدم کن
نیامش ده زبان را شوق تکرار به ایمان ختم کن کار من زار
برای من شفیع محشرش کن وگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق که دور آخر شد و باقیست این ذوق
شرابی ده که باشد غارت هوش چکیدن کن که بیابم زبان هوش

تمام شد

خاتمة الطبع

نظمی که بستانیش ست شاهد ارباب سخن و نثری که دبستانش ست عزیز اصحاب سخن به شعر چه عبارت و به چه صنعت سرکتاب غنیمت [illegible] آن امید پوشیده مباد که [illegible] زبان فصیح دان غنیمت مثنوی نیرنگ عشق موسوم به نیرنگ عشق [illegible] در مطبع [illegible] منبع [illegible] واقع کانپور [illegible] از طبع پوشیده [illegible]

[illegible]

خاتمهٔ کتاب